

بسم الله الرحمن الرحيم
رمان تلاطم
نویسنده: فاطمه قندیمز



آرتمیس :::::::::::

به عروس بی ذوق توی آینه خیره بودم. مگه نباید این روز بهترین روزم باشه؟
لباس عروسی که موقع خریدنش فقط سر تکون دادم و مال من شده... نقش من تو
این عروسی حتی از نقش کسی که با ماشین از جلوی باغ می‌گذره هم پوچ تره!!

حرفای بابام که تو سرم رژه میرن بیشتر باعث ضعف اعصابم می‌شه...

-بابا من نمی‌خوام با این پسر ازدواج کنم من اصلا اینو دوس ندارم. دوس داشتتم
به کنار، من بجز اینکه پسر دوست صمیمیته چیزی ازش نمی‌دونم، چرا داری
مجبورم می‌کنی؟ بخاطر یه پسر که تو خیابون ازم آدرس پرسید داری بزرگش
می‌کنی!!؟ از ترس اینکه مردم بفهمن چی می‌گن؟ من که می‌دونم این حرفارو کی
تو گوشت خونده.

ولی انگار آب تو هاون می‌کوبیدم و بابام سعی می‌کرد بهم بفهمونه که "بعد
ازدواج هم علاقه تشکیل می‌شه همه که اولش عاشق نشدن، نگا به گذشته من
ومادرت بکن درسته همو انتخاب کردیم ولی از خیلی چیزا گذشتیم نمی‌خوام بعدا
پشیمون بشی من صلاح تو می‌خوام، این پسر هم که میگی اسم
داره و قراره شوهرت بشه، من عین چشمام به امیر اعتماد دارم." و بایه من اخم
روشو بر می‌گردوندم.

آخرشم حرفشو داره ب کرسی می‌نشونه، ولی این منم که می‌بینم امیر فقط ظاهر
سازیه! دخترای بی شمار توی گوشیش و تلفنای مشکوکش هم علت این اطمینانمه،
یه دختر باز که اصرار داره عاشقمه.

گاهی حس می‌کنم بهترین راهو دوستم جلو پام گذاشته، روزی که با شوخی بهم
گفت فرار کن و خودش غش غش خندید ولی وقتی با جدیت
فکر کردنمو دید، گفت که از این دیوونه بازیا
درنیارم و حتما در مورد امیر اشتباه می‌کنم.

ولی من الان می‌خوام همون حرف شوخ رو
جدی بگیرم چون تنها راهو همین می‌بینم.

ساعت داشت به نه نزدیک می‌شد و صدای تیک تاکش مثل ناقوس مرگ می‌موند
برام.

هنوزم دو دل بودم، هرچی نباشه عاشق بابامم ولی از طرفی زیر بار ازدواج
زوری با کسی که نمی‌خوامش هم نمی‌رفتم... نمی‌تونستم که برم.

دلم داشت از جاش درمیومد و از استرس حالت تهوع داشتم، فکر اینکه برم و
بابامو بین این همه آدم با حالتی سرافکنده تنها بذارم داشت نابودم می‌کرد ولی

چاره ای نداشتیم. من نمی‌خواستم و نمی‌داشتم آیندمو اینجوری خراب کنم؛ حتی
اگه قرار بود خراب شه ترجیح می‌دادم با دستای خودم خرابش کنم نه دستای بقیه.

رفت و آمدا تو اتاق زیاد شده بود و من تو فکر این بودم ک چجوری قراره فرار
کنم که هیشکی نبینتم.. که اگه کسی می فهمید واویلا میشد، نه تنها از دست بابام
بلکه از دست اون امیر نکبتم نمیتونستم خلاص شم.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بود و اتاق خالی بود، باید فرار میکردم!!! مثل
برق زده ها یهو از جام بلند شدمو شروع کردم به پایین آوردن حالت موهام ک
باعث شد شنیونش خراب بشه.

از شانسم هیچ لباسی اونجا نداشتیم که بتونم بیوشمش، شنلمو تنم کردم و در اتاقو
باز کردم... از شانس خوبم که هیچ وقت ندارمش عمم جلو در سبز شد و من
بیشتر از ترس لرزیدم:

-آرتمیس عزیزم جایی میری؟

-اممم... آره عمه جون میرم سرویس.

-فقط عجله کن که دیگه همه منتظرتونن، آقا دامادم بی صبرانه منتظره عروس
خوشگلشو ببینه.

-چشم عمه

گفتم و دور شدم.

چون از پشت نگام می‌کرد همینطور ب سمت سرویس می‌رفتم، دیگه داشتم نگران می‌شدم که تا کی همینطور نگام می‌کنه که برگشتم دیدم رفته.

بعد از اتاق یه راهرویی بود که یه طرفش در ورود به باغ بود، وسطاش سرویس بود و طرف دیگش در پشتی که از باغ اصلی جدا بود.

به طرف در پشتی پا تند کردم، بازش که کردم صدا داد. با عجله به عقب برگشتم و مطمئن شدم که کسی نیست و از در خارج شدم.

این طرف باغ تاریک بود، بی سروصدا به یه طرفی دور از محل جشن راه افتادم.

از صدقه سری کفشای اسپورتم که همیشه همراهن راحت‌تر راه می‌رفتم.

نزدیک به یه ساعت بود راه می‌رفتم و به جایی نرسیده بودم، پاهام دیگه جون نداشت... یکم که بیشتر رفتم تونستم از دور جاده رو ببینم ولی دریغ از یه ذره شناخت نسبت به اطرافم.

هیچ جارو نمی‌شناختم البته جایی هم نبود که بتونم تشخیص بدم.

یه جاده که کناره‌هاش پر بود از دار و درخت؛ ترس برم داشته بود و صدای بلند سگا بیشتر به این ترس دامن میزد.

به کنار جاده رسیده بودم و هیچ ماشینی نبود که کمک بخوام، به وسطای جاده رسیده بودم که با صدای گاز ماشینی سرمو با وحشت بر گردوندم طرفش...

دانای کل :::::::::::

با خود می‌اندیشید که اصرارهای سروش یک روز کار دستشان می‌داد ولی آخر قبول کرد.

به جاده خالی که قرار بر کورس گذاشتن تا ویلای پدری سروش بود خیره شده بود، شاید هم او زیادی بزرگش می‌کرد و حق با سروش بود؛ این کار هر دفعه که

به ویلا می‌رفتند انجام می‌شد و هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. جاده هم همیشه این موقع شب خالی بود.

غرغر های سروش را وقتی او خیره به جاده بود و پی به تردیدش برده بود را می‌شنید که او را فردی بی ذوق و خشک خطاب می‌کرد...

می‌شنید و تبسم کوچکی از این دوست همیشه غرغرو و البته همیشه پشتیبان خود، روی صورت نشانده؛ دوستی که یکی بود ولی همیشه بود.

او را به اندازه همه دوست های نداشته اش دوست داشت و شک داشت که این را خود او هم می‌دانست یا نه.

سروش از آنهایی بود که اگر کتکش هم می‌زد باز برمی‌گشت، دوستی که از کودکی همراهش بود و تنها شاهد رنج و عذاب هایش بود.

او برای این دوست جان هم می‌داد ولی زبانی برای گفتن نداشت... ابدًا نداشت.

مقابل چشمان پر حرص سروش سوار ماشین شد و نگاهی به سروش منتظر انداخت، سروشی که وقتی تصمیمش را دید چشمان مشکی‌اش برق زد.

او نیز سوار ماشینش شد و مسابقه کوچکشان شروع شد، مسابقه‌ای که سروش از صدقه‌سری ماشین‌بنزش پر سرعت‌تر بود... ولی پورشه هم که سرعتش شوخی نبود!! بود؟

در راستای هم می‌تاختند و نگاه‌هایی رقابت‌طلبانه به هم می‌نداختند که در این میان دُز نگاه سروش بیشتر بود.

سروشی که با وجود بیست و شش ساله بودنش باز هم رفتاری‌هایی کودکانه داشت؛ حامی با فشار بر پدال گاز سرعتش را افزایش داد و جلوی ماشین سروش راند.

لج کودک بیست و شش ساله را درآورده بود و این را خود نیز می‌دانست، منتظر حمله سروش بود که سروش را در حالی که سعی داشت از کنارش رد شود دید و تک‌خنده‌ی عمیقی روی لبانش نقش بست.

به سروش نگاه می‌کرد و سرعتش را کم تر می‌کرد که از او رد شود و کمی طعم جلو بودن را بچشد؛ دید که صورت سروش با نگرانی هر چه تمام تر به سمت او برگشت و او دیگر برای نگاه به سروش زمان تلف نکرد.

به روبرو که با کمتر از پنج متر فاصله کسی بود خیره شد و تا جایی که می‌توانست پدال ترمز را فشرد.

جاده در سکوت سختی فرو رفته بود و فقط صدای نفس های خود در گوشش می‌پیچید، در جای خود خشک شده بود و منگ به تصویر مقابلش خیره بود.

دختری با لباسی سفید که خاکی و خونی بود روی زمین بیهوش افتاده بود.

صدای در ماشین سروش باعث به خود آمدنش شد و دستش به سمت دستگیره رفت؛ سروش پیاده شده و با چشمانی حیرت زده و ترسان به دخترک روی زمین خیره بود.

با قدم هایی نا مطمئن نزدیک شد، نگاهش زوم خونی که از کنار سر دخترک راه افتاده بود شد و احتمال مرگ دختر خوره شد و به جانش افتاد.

نزدیک شد دستش را مقابل بینی دخترک برد تا از دم و بازدمش مطمئن شود.
زیر لب خدا را شکر کرد که نفس می‌کشد "باید ببریمش بیمارستان" گفت، انگار
که با خودش صحبت می‌کرد.

با این حرفش سروش به خود آمد به سمت ماشین رفت و او دست در زیر زانو و
گردن دخترک انداخت و او را به سوی ماشین برد.

سروش در کمک راننده را باز کرده و صندلی را به حالت دراز متمایل کرده بود،
دختر را قرار داده و خود با عجله سوار شد.

در لحظه آخر حرکت سروش را دید که با عجله سوار شده و پشت سرش آمد.

پا روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعت به سوی شهر راند، تک نگاهی به دختر
کنار دستش انداخت و تازه لباس عروسیش توجهش را جلب کرد...

او با ماشینش به یک عروس که الان باید در جشن باشد زده بود و نمی‌دانست
حالش وخیم است یا نه.

به پسری که او را دوست دارد و امشب قرار بود عروستش بشود فکر کرد و غمش صد برابر شد.

کل راه دچار عذاب وجدان عمیقی بود تا به بیمارستان رسید، با عجله پیاده شد و دخترک را در بر گرفته به سوی اورژانس پا تند کرد.

با عجله به سویش آمدند و او روی نزدیکترین تخت قرارش داد و عقب کشید.

تعدادی پرستار و دکتر بالای سرش در حال معاینه بودند و یکی اطلاعات چیز هایی که اتفاق افتاده بود را می‌خواست؛ تصادف را توضیح داد و یکی از پرسنل از او خواست که بیمارستان را ترک نکند.

صدای پای سروش را شنید که با عجله به سمتش می‌آمد، لحظه ای به سمت او برگشت و، بعد صدای جابجا کردن تخت را شنید که می‌خواستند دخترک را به سوی بخش ببرند.

مدام از اینکه او خون زیادی از دست داده صحبت می‌کردند و حامی بیش از پیش نگران می‌شد و عذاب وجدان می‌گرفت.

ساعت دوازده بود و آن‌دو همچنان نگران روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند.

حامی با شنیدن صدای قدم‌های دکتر، سرش را بلند کرد و به او نگریست. بی‌خبری کلافه‌اش کرده بود و هرچه زودتر منتظر شنیدن وضعیت دخترک بود.

دکتر انگار که از صورتش سوالش را خوانده باشد شروع به توضیح دادن کرد:

- نسبتتون با بیمار چیه؟

- من... نمی‌شناسمش.

بعد از کمی مکث این را گفت انگار که از گفتنش تردید داشت.

دکتر که نگرانی‌اش را دید جریان تصادف را حدس زد و او را کمی و فقط کمی آرام کرد:

-خوشبختانه ضربه جای حساسی برخورد نکرده ولی چون خون زیادی از شون رفته احتمالا تا دو سه روز بیهوشن، و همچنین که دستشونم شکسته.

و صدای نفس عمیق حامی بود که از آسودگی خیال به گوش دکتر رسید و سروشی که از خوشحالی "خداروشکر" ی بر زبان آورد.

-فقط اگه گوشی یا اطلاعاتی همراهش داره به خانوادش خبر بدین.

و حامی به تکان دادن سرش اکتفا کرد، البته که نمی دانست چه چیزی همراه دخترک بود، ولی تا جایی که یادش بود در جاده چیزی باقی نمانده بود؛ اگر هم می دانست در چگونه خبر دادن به خانواده اش مانده بود.

آرتمیس :::::::::::

صداهای وزوز ماندی رو اطراف می شنیدم ولی نمی توانستم تشخیص بدم چی میگن، کم کم که می گذشت حرفاشون قابل فهم تر شد برام.

پلکای سنگینم باز می‌شدنو تنها چیزایی که می‌دیدم یه دیوار بود و پسری که بهش تکیه داده بود.

صدای پسر دیگه ای که با اون صحبت می‌کرد میومد و من قادر نبودم سرمو تکون بدم تا اونو ببینم... هیچکدومو نمیشناختم؛ حتی شناخت واضحی از خودمم نداشتم.

فقط صداهایی تو سرم مونده بود که اسمیو صدا می‌کردن و من می‌دونستم که اسم خودمه... فقط همین.

گیج و منگ همونطور نگاش می‌کردم که صدای پسری که نمی‌دیدمش رو شنیدم که با هیجان گفت:

-حامی انگار به هوش اومده

و همون لحظه نگاهش به سمت من برگشت، تکیه شو از دیوار برداشته بود و به سمتم قدم برمی‌داشت و خطاب به پسری که اونور بود گفت که بره به دکتر اطلاع بده و من همونطور منگ نگاش می‌کردم.

دیواره های ذهنمو کنکاش می‌کردم و پسری چشم سبز با موها و ته ریش مشکی ابدًا یادم نمیومد.

حتی می‌تونم بگم هیچ چیزی یادم نمیومد، همه چی برام مبهم بود.

-خوبی؟

وقتی داشت نزدیکم میشد اینو پرسید.

-تو کی هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟

با چشم های ریز شده گفت:

-یادت نیست؟

می‌خواستم سرمو تگون بدم که صدای باز شدن در اومد.

همون پسری که صداشو شنیده بودم با یه دکتر روبروم قرار گرفتن، دکتر سلامی داد و حالمو پرسید.

داشت وضعیتمو چک می‌کرد که با زمزمه پسر چشم سبز کنارش که گفت "انگار چیزی یادش نیست" تمرکز بیشتری روی صورتم کرد.

نه تنها دکتر بلکه اون یکی پسر هم با دقت بیشتر نگاه می‌کرد. با نگاهشون سرمو پایین انداختم.

-از خانوادت و اطرافیات، زندگیت، اینکه تو اون جاده تنهایی با لباس عروس چیکار می‌کردی چیزی یادت نمیاد؟

با تعجب خیره به دکتر مونده بودم، اصلا چیزی از گفته هاش نمی‌فهمیدم.

با گیجی سری به معنی نه تکون دادم.

-حدس زده بودم.

-چیزی شده؟

پسر چشم سبز بود که پرسید اینو. دکتر با اشاره چشم و راهنمایی دوتاشون به بیرون از اتاق منو تنها گذاشتند.

دانای کل :::::::::::

-دچار فراموشی کوتاه مدت شده و احتمالا تا چند هفته و حتی دو ماه امکان داره چیزی یادش نیاد.

این را روبه آن دو گفت و آن ها در شوک شنیده هایشان فرو رفتند، امکان این اتفاق حتی از گوشه ذهنشان هم عبور نمی کرد و حالا بیشتر دچار عذاب وجدان بود.

دختري که هيچ اطلاعاتي همراهش نبود و خود نيز دچار فراموشي شده بود ،
فکر دلهره و نگراني خانواده اش هم مزيد بر علت شده بود.

عالي شد... بهتر از اين نمي شد... او مانده بود با دختری که هيچي يادش نمي آمد.
حس مي کرد که سروش نگاهش مي کند. او هم متوجه دليل عذاب وجدانش بود و
همانند دوستش دچار نگراني بود، رو به او پرسيد:

-الان مي خواي چيکار کنی؟

-چيکار مي تونم بکنم جز اينکه تاوان کارمو به عهده بگيرم؟ سروش مي فهمي من
به يه دختری که از قضا شب عروسيش بود زدم و خانوادش ازش خبري ندارن،
فقط مي تونم تا وقتی که يادش بياد چي به چيه پيشش باشم.

آرتميس :::::::::::

امروز قرار بود مرخص بشم و من هنوزم هيچي از اطرافم نمي فهميدم.

دیروز که بهم گفتن دچار یه فراموشی کوتاه مدت شدم دلهره و اضطراب به حس هام اضافه شده بود. از دیشب مدام فکر می‌کردم و به جایی نمی‌رسیدم.

امروز که قرار بود مرخص بشم و من هیچ فکری درباره کجا موندنم نداشتم.

الان چیزای بیشتری درباره پسر چشم سبزی که از دیشب بالا سرم بود می‌دونم. می‌دونم که دلیل به این وضع افتادنمه و اون و دوستش هم هیچ اطلاعاتی درمورد "کی" بودنم ندارن و اسم خودش و دوستش رو هم می‌دونم، فقط همین.

الان اون رفته برام لباس بپاره که بتونم مرخص بشم و من هی تو فکر اینم که اون میخواد منو کجا ببره؟

حدود یک ساعت بود که نبود و این تایم از وقتی به هوش اومده بودم و اونو هر لحظه کنار خودم دیده بودم بیشتر بود.

تو این فکر بودم که در اتاق باز شد و با یه کیف دستی لباس توی دستش نمایان شد، به سمتم قدم برداشت و کیف دستیو روی تخت گذاشت:

-امیدوارم اندازت باشه... می‌تونی بلند شی یا کمکت کنم؟

با تگون دادن سرم نخواستتمو اعلام کردم و خودم از تخت پایین اومدم. به سمت در رفت تا راحت باشمو لباس عوض کنم...

یه مانتو شنلی برای اینکه دست شکسته ام مشکل نشه و یه شال و یه شلوار که همشون مشکی بودن آورده بود.

با سختی پوشیدم و به سمت سرویس رفتم، از وضعیت صورتم خبری نداشتم ولی می‌دونستم که چندان هم جالب نیست.

به آینه نگاه می‌کردم، به بانداژی که دور سرم پیچیده شده، به زیر چشمم که کمی گود افتاده بود و مایل به کبودی بود... قیافه ام شبیه فلک زده ها شده بود.

از اتاق خارج شدم و دیدم که جلوی در به دیوار تکیه داده و خیره به زمین.

وقتی که دید به سمتش میرم تکیه اشو از دیوار گرفت و منتظر شد باهاش هم قدم بشم.

قدش بلند بود و من سرمو بلند کرده بودم تا ببینمش، می‌تونستم احساس شدید عذاب و نارضایتیو از رو صورتش بخونم.

حالا پیش هم دو تا فلک زده به حساب میومدیم و نگاهای مردم به این حسم بیشتر دامن می‌زد.

توی صحبت دیشب که با اون و دوستش داشتم، بحثایی پیش اومد که نجات دهنده اون بود و شاید نجات دهنده من هم بود.

خودش ساکت بود و به دیوار روبه‌روش خیره بود وقتی دوستش گفت:

-بنظرم بهترین کار اینه که خودتون مشکلو حل کنین، اگه شکایت کنین دوستم دچار درگیری های زیادی می‌شه و شما هم جایی برای موندن ندارید و چیزی هم یادتون نمیاد که بشه کمکی کرد؛ پس بهتره شما تا وقتی که حافظه‌تون به سر جاش برگرده پیشش بمونید و من می‌تونم قول شرف بدم که هیچ آسیبی از طرف اون شمارو تهدید نمی‌کنه!

و اون اینارو خطاب به من می‌گفت و من در جواب راهی جز قبول کردن نداشتم.

شاید فکر کنید که چه راحت با این موضوع و پیشنهاد کنار اومدم، ولی کسی نمی‌تونه بفهمه وقتی هیچی تو ذهنت نیست و تنها کسایی که پیشتن غریبه هستن، تو می‌تونی اونارو به عنوان آشناترین ها ببینی و من دقیقا تو همون حالت بودم.

از قسمت داخل بیمارستان درومدیم و به سمت پارکینگش رفتیم.

دوستشو دیدم که به یه بنز مشکی تکیه داده بود، بهمون سلام کرد و به حامی نزدیک شد. اسمشو اینطوری می‌گم ولی تاحالا نتونستم با اسم صداش کنم یا حتی یه آقا ماقبل اسمش بگم، تا الان یجوری حرف زده بودیم که از اسم استفاده نکنیم!

سوییچ یه پورشه مشکو زد و بهم گفت که سوار شم. راه افتادم سمت ماشین و سوار شدم. یکم با دوستش حرف زد و در آخر دوستش مثل اینکه می‌گه "من پیشتم" بدون آروم به بازوش زد.

به سمت ماشین اومد و سوار شد. صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعدش که به سمت برگشت درواقع چیزی گفت که انتظارشو نداشتم:

-معذرت می‌خوام، من واقعا نمی‌دونم چی بگم... فقط می‌تونم بهت اطمینان بدم که پای کارم هستم تا وقتی که خوب شی و من خانوادتو پیدا کنم.

و من فقط تونستم سکوت کنم. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بعد از مدت کمی که رفتیم ازم پرسید چیزی لازم داری یا نه، که با نه آرومی جوابشو دادم و دیگه هیچ صحبتی به وجود نیومد تا اینکه مقابل یه آپارتمان پنج طبقه ماشینو نگه داشت، معلوم بود محله ساکنیه.

بعد از اینکه در پارکینگ باز شد به سمتش روند و پارک کرد. وقتی که توی آسانسور بودیم حس غریبگی شدیدی داشتم... بدتر از حسی که تو بیمارستان داشتم بود!

هجوم این حس ها باعث شد چشم پر شه و چندتا اشک از چشمام سر بخوره.

نگاهشو حس می‌کردم که به سمت برگشت و با غم نگام کرد. آسانسور طبقه آخر ایستاد و به سمت تنها واحدی که اون طبقه داشت رفتیم.

با ورود به خونش سیلی از بوی قهوه و چرم تو مشام پیچید... خونه ای که در نگاه اول حس می‌کردی همه چیز مشکیه. مبای چرم مشکی و راحتی، میز بزرگ وسطش که کلا مشکی بود و میتونم بگم همه چی!

خونه ای که انگار فقط وسایل مورد نیازشو توش چیده بود و هیچ چیز اضافی که مزاحمش باشه رو نداشت.

به سمت یه اتاق که روبروش یه اتاق دیگه بود هدایت کرد:

-می‌تونی اینجا بمونی.

سرمو تکون دادم و وارد شدم. شبیه صحنه ای بود که وقتی وارد خونه شدم دیدم... البته کمی.

یه پنجره تقریباً بزرگ با یه پرده حریر سفید ساده، تخت یه نفره که تقریباً بزرگ بود با یه ملحفه ساده سفید، یه کمد مشکی و یه میز کنسول مشکی... معلوم بود اتاق مهمونه چون خالی بود و هیچی نداشت.

به سمت تخت رفته و روش نشستم. به این فکر می‌کردم که من هیچ لباسی برای پوشیدن ندارم که در اتاقو زد و اومد تو یه ساک دستش بود!

داد بهم و گفت که لباس ولی چون مال یکی دیگن فقط برای یکی دو روز بپوشم و بعد منو می‌بره بیرون که یه چیزایی بخریم.

ساکو باز کرده بودم و داشتم دنبال چیز مناسبی برای خودم می‌گشتم، همزمان تو فکر این بودم که این لباسا مال کیه که برای من آورده؟!!

از بینشون یه تونیک ساده مشکی درآوردم و پوشیدم با همون شال و شلوار مشکی که خودش آورده بود.

ولی لباس پوشیدن با اون دستم زیادی سخت بود... به زور تونسته بودم دستمو از توی لباس رد کنم و باعث شده بود زیادی درد کنه.

از اتاق اومدم بیرون که همون لحظه صدای زنگ در اومد؛ رفت درو باز کرد و یکم بعدش با یه بسته غذا توی دستش برگشت.

نگاهش بهم افتاد و بهم اشاره کرد بشینم. ظرف غذا رو گذاشت رو میزو با دوتا لیوان و بطری آب و بشقاب و قاشق چنگال اومد.

با سر بهم اشاره کرد که ظرف غذا رو بازش کنم، بوی کباب به مشامم خورد و پی به گرسنگی بیش از حدم بردم که از استرس یادم رفته بود.

سرش پایین بود و داشت غذاشو میخورد و من به این دقت می کردم که اون خیلی مرتب غذا میخوره!

وسایلی که آورده بود توی یه راستا و منظم رو میز گذاشته بود، وقتی هم که بطری آب و برداشت تو لیوانامون ریخت من بازم دیدم که اونو دقیقا سر جای قبلیش گذاشت.

وضعیت مضحکی بود که من داشتم حرکتاشو کنکاش می کردم. ولی اون مثل یه معادله چند مجهولی بود... شلوار جین مشکی با یه تیشرت مشکی پوشیده بود و چندتا انگشتر عجیب غریب و یه دستبند بندیه مشکی تو دستاش بود.

اینارو داشت ولی قیافه و رفتارش یجوری بود که نمی‌تونستی بهش بگی مثل بچه سوسولاست!! همزمان با اون تیپ ابهتم داشت.

من اسکنش می‌کردم و اون بیخیال داشت غذاشو می‌خورد. انگار که به این نگاه‌ها عادت داره یا شاید هم هیچ اهمیتی نمی‌داد...

ناخودآگاه زبونم به کار افتاد:

-تنها زندگی می‌کنی؟

با چشمای نافذش تک نگاهی بهم انداخت و سرشو تکون داد:

-چند سالته؟

این دفعه اون بود که ازم پرسید.

-نوزده.

بازم سرشو تگون داد و از جاش پاشد.

دستشو دیدم که ظرفای مربوط به خودش و اونایی که به درد من نمی‌خورد رو برداشت و برد سمت آشپزخونه.

می‌تونم بگم مدرن ترین آشپزخونه و حتی خونه ای بود که دیده بودم، دکور آشپزخونه هم مثل جاهای دیگه مشکی و رنگای تیره بود.

می‌دیدم که ظرفارو تو ماشین میذاره و بقیه رو تو سطل آشغال. حتی نداشت بطری بیشتر از یه لحظه روی میز کوچیک و شیک چهار نفره ای که توی آشپزخونه بود بمونه.

غذامو تموم کردم و ظرفای غذامو برداشتم...

به سمت آشپزخونه رفتم.

برگشت سمتم، انتظار داشتم بیاد وسایلو بگیره و اصرار کنه که کاری انجام ندن ولی اون اینکارو نکرد.

فقط یه لطفی کرد و بهم گفت اگه نمی‌تونی بذار من مرتب می‌کنم؛ گفتم نه و خودم به سمت ماشین برای گذاشتن ظرفا قدم برداشتم.

صدای پاش نشون میداد که از آشپزخونه خارج شده. ظرفارو گذاشتم و یه دور نگاه کردم که اطرافم مرتب باشه چون وقتی اون رفت همه چی مرتب بود.

برگشتم دیدم نشسته و روی میز، لپتاب و چندتا کاغذ بزرگ خالی با دو سه تا مداد مختلف و پاک کن هست و داره تو لپ تاپ یه چیزایی رو نگاه میکنه که مثل اندازه بودن.

بی توجه به سمت اتاقی که برا من بود رفتم... اتاقا بالای پله هایی چوبی مدل بود و تقریبا بیست و پنج یا سی تا بود قرار داشت. پله ها به صورت پیچ خورده بود و وقتی به بالا می‌رسیدی از راهروی اتاقا می‌تونستی پایینو ببینی، و اون دقیقا رو مبلی بود که پشتش به طرف من بود.

به جز اتاق خودم که دیده بودم چهارتا در دیگه قرار داشت و من احتمال می‌دادم دوتاش سرویس و حموم باشن.

بیخیال به سمت اتاق خودم رفتم. کلید روی در بود و من قفل کردم که راحت بتونم چشم رو هم بذارم. هوا گرم بود... شالمو دراوردم و به سمت پنجره رفتم که بازش کنم.

ساعت دوی شب بود و من رو تخت داشتم به گذشته ای که هیچی ازش یادم نبود فکر می کردم.

با صدای تقه هایی که به در می خورد چشمامو باز کردم، شالمو برداشتم و سرم کردم. همون لباسای دیشب تنم بود و عوضشون نکرده بودم.

درو باز کردم، به گوشیش نگاه می کرد و موقع باز کردنم سرشو بلند کرد.
-صبح بخیر.

-مال توام، ببین من یه کاری دارم باید برم، شمارمو روی کاغذ نوشتم هرچی شد زنگ بزن بهم...تو خونه راحت باش، تو یخچال هرچی بخوای هست و اگه چیز دیگه ای خواستی زنگ بزن. من ظهر میام و اگه نتونم پیام برات غذا سفارش می دم بیارن.

و در آخر با تاکید بیشتری گفت:

-و لطفا از خونه خارج نشو.

."باشه مرسی" ای گفتم و اون با خداحافظی آرومی رفت

وقتی صدای درو شنیدم شالو در آوردم و به سمت پایین رفتم. همه چی مرتب بود و انگار هیچی نخورده بود، به طرف یخچال رفتم و از اونجایی که علاقه ای به صبحانه نداشتم پاکت شیرو با یه کیک کاکائویی برداشتم.

نشسته بودم جلوی تلوزیون خاموش و فکرم درگیر بود؛ هر فکری به ذهنم هجوم می‌آورد و دچار تلاطم شده بود...

اینکه چرا اون موقع شب با لباس عروس اونجا بودم و تنهایی چیکار می‌کردم. به این فکر می‌کردم که پسری که دوستش دارم و شاید اونم دوستم داره الان تو چه حاله که من نیستم.

تنها ذهنیتی که دارم اسمم بود که تو بیمارستان به حامی هم گفته بودم.

سه هفته گذشته بود و ما مثل دوتا غریبه که فقط باهم زندگی می‌کنن داشتیم زندگی می‌کردیم، ولی من الان چیزای بیشتری دربارش می‌دونستم.

اون ۲۶ سالشه و طراحه...طراح ساختمان.

همه کاراشو خودش انجام میده و اون کسی که پیشش زندگی می‌کنه باید کارای خودشو خودش انجام بده که این شامل منم می‌شه.

هرشب وقتی داره به کاراش می‌رسه قهوه می‌خوره و عادت داره اونو تلخ بخوره... اینم یه شب وقتی می‌خواست برای خودش درست کنه و ازم پرسید که می‌خوام یا نه و من قبول کردم فهمیدم و از اون موقعست که دیگه ترجیح میدم از علایق اون چیزی نخورم.

اون همیشه شکلات تلخ می‌خوره و یه ظرف مشکی داره که وسط میزه و همیشه پر از شکلات تلخه.

اینو فهمیدم که اون خیلی کم حرفه و هیچ دغدغه‌ای به جز شغلش نداره و فکر می‌کنم که منم مثل یه کار می‌مونم که باید انجامش بده و ردم کنه برم، و تنها کسی که بهش اهمیت میده دوستش سروشه که فقط با اون حرف می‌زنه... منظور از حرف زدن چند تا جمله‌ست که نشون میده اون باهاش صمیمیه.

اینو از جایی می‌دونم که کلمه هایی که اون موقع صحبت با من یا تلفن استفاده می‌کنه خیلی کم تبدیل به جمله می‌شن و از چندتا کلمه کوچیک به بیشتر تجاوز نمی‌کنن.

اون تو کارش خیلی موفقه چون تلفنش هی برای سفارش کار زنگ می‌خوره و اون برای اونا وقت میده و این وقت می‌تونه حتی برای چند ماه بعد باشه!

توی فکرام غرق بودم که صدای درو شنیدم، یه اخلاق خوب داره که برای راحتی من انجام میده و اون اینه که همیشه در می‌زنه. درو باز کردم و سلام دادم.

توی این مدت اون هرروز از بیرون غذا می‌گیره و من فکر می‌کنم که به بودن من ربطی نداره و این ریتم زندگی اونه.

البته که از غذای بیرون خسته شدم ولی نمی‌تونم به اون بگم که غذا بپزه و خودمم با یه دست نمی‌تونم، گرچه که همیشه غذاهای متنوعی می‌خره.

مثل روزای قبلی غذارو می‌خوریم و هرکی ظرف خودشو تو ماشین می‌ذاره. اینم فهمیدم که خیلی حساسه و همه چی باید منظم و مرتب سر جاش باشه و هیچوقت ظرفارو نمی‌شوره و فقط از ماشین استفاده می‌کنه چون از خیس بودن ظرفا و کلا خیس بودن چیزی بیزاره.

به سمت اتاقم میرم و اون مثل همیشه می‌شینه که به کاراش برسه. دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم که خوابم برد... اونم چه خوابی بود!!

خودمو می‌دیدم که با لباس عروس و ترس توی جنگل تاریک می‌دویدم... می‌رفتم و به جایی نمی‌رسیدم. قلبم تو سینم محکم می‌کوبید و کم مونده بود از سینه ام دربیاد انگار واقعا تو اون موقعیت بودم که اون دلهره رو حس می‌کردم!

با ترس از خواب بیدار شدمو به اطراف نگاه کردم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. ساعت نزدیک به ده بود و این یعنی اون الان سر کاره...

بقیه روزا هم مثل قبلیا تکراری بودن ولی یه چیزی این وسط داشت فرق می‌کرد و اونم خوابایی بود که مدام می‌دیدم.

خوابایی که قیافه مبهم یه پسر توش بود و من ارزش خوشم نمیومد... زور و اجباری ک تو خوابام می‌دیدم... این خواب ها تا یه هفته ادامه داشتو من کم کم حافظه ام برمی‌گشت تا جایی که همه چی یادم اومد ولی جرأت گفتن به کسیو نداشتم.

منظور از کسی حامی بود که منتظر بود همه چی یادم بیاد و منو به خانواده تحویل بده؛ خانواده ای که الان فوق العاده عصبین و ببینم مثل گوشت قربونی نگاهم می‌کنن. بابایی که زیادی تعصبیه و دخترش یک ماهه خبری ارزش نیست... فکرشم تنو بدنمو می‌لرزوند.

یه هفته گذشته بود و من هنوز هیچی نمی‌گفتم. حس می‌کردم اونم از یه چیزی ناراضی بود، احتمال می‌دادم حضور من بود که دیگه داشت اذیتش می‌کرد ولی دو روز بعد مدام با تلفن صحبت می‌کرد و عاصی شده بود. انگار یه مشکلی تو کار براش پیش اومده بود!

منم ترجیح می‌دادم به پرو پاش نییچم

با همان ناآرامی وارد خانه شده بود و فراموش کرده بود که دختری هم وجود دارد! آرتمیسی که یکماه بود و او با یک عصبانیت از یاد برده بود که هم خانه هم دارد.

آرتمیسی که امواج موهای پریشانش دلبری می‌کرد و حامی اندک لحظه‌ای میخکوب شد.

چشم هایش موهای خرمایی دخترک را که هنگام راه رفتن دلبری می‌کردند پسندید.

موهایی که امواج خروشانش تا کمر ادامه داشت.

ولی لحظه‌ای بعد آن چشم‌ها رو به زمین نگاه می‌کردند... او می‌توانست آن چشم‌ها را از همه بگیرد، موهایی خروشان که چیزی نبود!

آرتمیس با شنیدن صدای پای، از بالای پله‌ها با عجله نگاهی به پایین انداخت و دید که حامی با سری پایین به سمت نشیمن می‌رفت.

به سوی اتاق پا تند کرد و سر و رویش را مرتب کرد. هرروز آنگونه بود... او هیچگاه در مقابل حامی بدون پوشش ظاهر نشده بود و به چشم‌های آن پسر نیز اطمینان داشت، چشمان سبزی که هیچگاه هرز نرفته بود!

شاید هم او آنگونه که باید زیبا نبود! شاید دیگری هم بود و آنهم اینکه وجود زیبایی دیگری برای او بود، زیبایی که چشم آن پسر پشتیبانش را گرفته باشد.

با این فکر قلبش کمی فشرده شد ولی خودش ابداً قبول نکرد، اصلاً هم دلش
نجنبیده بود!!

لپتابو رو پاهاش گذاشته بود و عمیق زل زده بود بهش، طوری که منم کنجکاو
شدم بدونم توش چه خبره؟!

شامو خورده بودیم و اون نشسته بود پای لپتاب و من از بی حوصلگی کانالای
تلوزیونو بالا پایین می‌کردم و به هیچی نمی‌رسیدم.

تو این یه ماه به این زندگی عادت کرده بودم طوری که هیچ دلم نمی‌خواست
ذره‌ای از زندگی قبلیمو یادم بیارم.

البته که نمیشد تا آخر اینجا روند... حامی هم می‌دونست که دیگه باید یه چیزایی
یادم بیاد ولی فعلاً چیزی به روم نیاورده بود.

-میوه یا چای؟

من بودم که پرسیدم... با حواس پرتی "میوه" ای زیر لب زمزمه کرد.

از وقتی اومده بودم یخچالش همیشه پر بود و من نمی‌دونستم این برای حضور منه یا نه چون که کمتر می‌دیدم چیزی بخوره. اون فقط کامل غذاشو می‌خورد و روزی حتما یدونه قهوه.

حس می‌کردم زندگی خیلی منظم و دقیقی داره و این نظم با وجود من تو زندگیش هم بهم نخورده و نمی‌ذاره که کسی این نظمو بهم بزنه.

چند مدل میوه از تو یخچال درآوردم و سعی کردم با یه دست بشورمشون، توی ظرفی گذاشتم و اول دو تا پیش دستی و کارد بردم رو میز.

انقدر حواسش پرت بود که نمی‌دید یا شایدم توجه نمی‌کرد. برگشتم ظرف میوه رو برداشتم ولی کنجکاوی بیش از حد باعث شد از پشتش رد بشم که ببینم چیکار می‌کنه.

هنگ به تصویر مقابلم زل زده بودم.. اسم امیرو آروم و با شوک زمزمه کردم که اون سریع سرشو به طرفم برگردوند:

-میشناسیش؟! -

-نامزد... -

داشتم می‌گفتم که فهمیدم اون نمی‌دونه چیزی یادمه ولی دیگه دیر شده بود...
-امیر آذر نامزدته...؟ -

با چشمای ریز شده نگام می‌کرد. از سر جاش پاشده بود و به طرفم می‌ومد:

-پس حافظت برگشته!! -

یه قدم دیگه هم نزدیکم شد...

-و تو اینو نمی‌گفتی؟ -

یه قدم دیگه هم اومد...

-ودلیلش چیه؟ -

زبونم بند اومده بود و حرفی برای گفتن نداشتم.

-منتظرم!

-صحبت کنیم...

با استرس اینو گفتم. با تکون سر گفتم:

-آره منم همینو می‌گم، صحبت کن!

به سمت مبل رفت و روش نشست و بهم زل زد.

-بیا بشین.

با پاهای لرزون رفتم رو مبل و بروش نشستم، همینجوری فقط نگاهش می‌کردم.

-خب!؟

آدمی که به زور می‌شد صداشو شنید امروز به اندازه یه ماهی که حرف نزده بود حرف می‌زد و این برای دستپاچه کردنم کافی بود...

تو اون لحظه تصمیم گرفتم همه چیو بگم. نهایتش که به دست بابام یا امیر کشته می‌شدم، آب که از سرم گذشته:

-ببین، منو بزور داشتن شوهر می‌دادن که من از عروسیم فرار کردم، چون نمی‌خواستم با پسری که می‌دونستم با همه هست ازدواج کنم.

اینارو بی وقفه گفتم و اون لحظه به لحظه متعجب‌تر شد و در آخرم اخم کرد. با نهایت مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:

-توروخدا بهشون نگو من پیشتم.

و اشکام تو چشام حلقه زد... البته که نقش بازی می‌کردم ولی من حاضر نبودم هیچ‌وقت با اون نامرد ازدواج کنم.

دیدم که تو فکر فرو رفته... می‌خواست تصمیم بگیره که چیکار کنه.

امیدوار بودم مظلوم نمایی‌هام کار خودشونو بکنن... نهایت قیافه یه بدبخت چطوری می‌شه؟ خودمو دقیقاً اونطوری کرده بودم.

-باشه.

انگار گوشام اشتباه شنیده بودن... می‌خواستم از خوشحالی جیغ بزنم ولی می‌دونستم اونوقت امکانش هست که بیرونم کنه از بس ساکت و اخموئه.

-حالا تا کی قصد داری بمونی؟؟

یجوری اینو با تمسخر و نیش گفت که خوب فهموند از بودنم ناراضیه.

-می‌خوام کار پیدا کنم، شاید بتونم پول جمع کنم برای خودم یه جایی اجاره کنم.
با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد:

-و تو نمی‌خواهی پیش پدر و مادرت برگردی؟!

اینو خودمم نمی‌دونستم... ولی می‌دونستم که پدرم ببینتم واکنش وحشتناکی نشون میده.

-اممم... نمی‌دونم.

ابروهاش دقیقا همون جای قبلیش بودن انگار که جاشون واقعا اونجاس. وای
خدای من...

اون واقعا جذابه و من نمی‌تونم نگاهمو ازش بگیرم!

-پس به نظرم بهتره زودتر یه کاری برای خودت دست و پا کنی.

اینم اضافه می‌کنم که اون خیلی بی‌رحمه. با نهایت خجالت از مزاحم بودنم که داشت تو صورتم می‌زد سرمو تکون دادم.

نمی‌تونستم بگم تو بهم مدیونی و با ماشین زدی و باید جا بدی، اون یکماه بهم جا داده بود و هیچی کم نداشتی بود. حتی وقتی منو برده بود برای خرید لباس مبلغ قابل توجهی برام خرج کرده بود، و الانم قرار بود با وجود برگشتن حافظم منو نگه داره!

فردای همون روز با دوستش سروش اومده بودن خونه، اون بهش خبر داده بود که من حافظم برگشته.

سروش خیلی صمیمی‌تر از اونه و من فکر می‌کردم چجوری این دوتا باهم دوست شدن! ظهر بود و داشتیم ناهار می‌خوردیم که تلفنش زنگ زد و رفت جواب بده.

سروش که از اول نهار حرف می‌زد رو به من پرسید:

-خب الان می‌خوای چیکار کنی؟ شنیدم قراره کار پیدا کنی؟

-آره ولی هنوز جایی سراغ ندارم و من بجز یه دیپلم چیز دیگه ای ندارم، فک نکنم جایی به دیپلم کار بدن.

-فکر درستی می‌کنی بنظرم تنها کاری که می‌تونی بکنی ظرف شستن تو رستورانه.

اون اینو گفت و از خنده روده‌بر شد و من بدون پلک زدن نگاهش می‌کردم. اون الان داره منو مسخره می‌کنه و می‌خنده و من ته بیچارگی بودم که چشمام داشت پر اشک می‌شد.

زیادی دل‌نازک بودن بده ولی بنظرم خیلی جاها به درد می‌خوره، مثل همون روز که سروش دید چشمام داره پر می‌شه خنده رو لبش ماسید و عذرخواهی کرد.

یکم که گذشت بهم پیشنهاد منشی شدن تو دفترشو داد... اون دفتر وکالت داره و من قراره منشی‌ش بشم و حامی هیچ خبری از این موضوع نداره. البته که استقبال می‌کنه از این کار، چون پولی بدست میارم و شرّم کم می‌شه!

تلفنش که تموم شد اومد نشست و سروش بود که خبر کار من توی دفترشو بهش داد و تنها واکنش اون، بالا بردن ابروهاش و سر تکون دادنش بود. باید بگم که اون خیلی بی ذوق و البته خنثی‌ست...

از سروش خواستم که آدرس دفترشو بگه و اون گفت که حامی می‌رسونتم.

او زیادی بیچاره بود و کسی خبر نداشت...

آرتمیس نامی که در خانه اش بود هم در مقایسه با او زیادی خوشبخت بود! اصلاً او آدم بخت و اقبال نبود...

فکرش هم کمر به نابودی اش بسته بود... فکری که دیوانگی مادرش را بیداد می‌کرد.

و امان از قلبش... قلبش بود که سرش فریاد می‌زد.

از بی‌رحمی اش...

از مادری که تیمارستان بود و پسری که بی‌وفا دیده می‌شد...

پسری که ذره ای بی‌رحم نبود و جالب اینکه مادر هم بی‌رحم نبود...

شاید بی‌رحمی زمانه بود ولی آن‌دو نفر... نه!

مادری که عاشقانه های کمی برایش خرج کرده بود، ولی کرده بود...
او هیچگاه بی چشم و رو نبود... او بی که عاشق تک زن زندگی اش بود و این
عشق تمام نشده بود فقط کمی کم رنگ شده بود.

خلوتش با سیگار و تراس اتاق را دوست داشت...
او کلاً خلوت کردن با خود را دوست داشت...
شاید هم بیش از حد منزوی بود!

نگاهی به سیگار های سوخته اش انداخت، حس می‌کرد آنها نیز برایش پوزخند
می‌زنند. تنها آنها نبودند، کل دنیا بود که پوزخند زنان نگاهش می‌کردند... ولی او
هیچگاه کم نمی‌آورد!!

او هم پوزخند زنان به سولیدر ها نگاه می‌کرد، اما تایم تمام شده بود.
خورشید نزدیک به طلوع بود و او از روشنی حض نمی‌برد...
او همیشه مشکی را دوست داشت و این هیچگاه به احوالش ربطی نداشت.

امروز قرار بود برم پیش سروش برای کار، هیجان زده بودم چون تاحالا کار نکرده بودم. حس عجیبیه که بخوای رو پای خودت وایستی و کار کنی ولی من هیچ چیز از این کار بلد نبودم و این منو نگران می‌کرد.

یه مانتوی مشکی که کمی بالای زانوم بود و آستین نداشت و باعث میشد راحت با دست شکستم بیوشمش با یه بولیز مشکی تنم کردم و یه شلوار مشکی با شال زرشکی.

البته انتخابای زیادی هم نداشتم... دو سه تا مانتو داشتم که اونم به لطف همخونه منزویم بود، البته خودمم ترجیح داده بودم که چیزای کمی بخرم.

آماده شده به طرف پایین رفتم و دیدم که اون با یه لیوان چای توی دستش رو میز نشسته و به یه نقطه خیرست. اون همیشه تو فکره و فقط خدا می‌دونه تو فکرش چی می‌گذره...

یه پیرهن سرمه ای تنشه با یه جین مشکی،
دستبند چرمی دستشه بعلاوه اون انگشترای عجیب غریبش.

من نمی‌دونستم که چجوری ازش بخوام بیرتم که با صداش به خودم اومدم:

-صبحونتو بخور بیرمت.

سر تکون دادمو برای خودم لقمه گرفتم و موقع خوردن گفتم که حاضرم.

دانای کل :::::::::::

از درگیری هایش خسته بود... مشکلاتش کم نبود که اینها هم اضافه شده بودند!

یکی از شرکت های بزرگی که طرح های قابل توجهی با مبلغ بالا برایشان ارائه داده بود بعد از چند روز هنوز حسابش را پرداخت نکرده بودند و این یک شرکت داشت به سه تا چهار شرکت افزایش میافت.

شرکت هایی که برای طرح هایش التماس می کردند اکنون داشتند ایراد در می آوردند و پرداخت پول را به فردا و پس فردا موکول می کردند... او این بی نظمی را دوست نداشت... اصلاً دوست نداشت.

حامی بعد از دو روز فکر و گمان منشا اینهارا یافته بود، فقط حدس بود ولی ته دلش مطمئن بود که یافته است.

او یکی از شرکت های بزرگی را که به او پیشنهاد کار داده بود به دلیل گرفتاری و کار زیاد رد کرده بود و آنها سعی داشتند با تهدید شرکت هایی که او برایشان کار می کند، او را نیازمند به خود کنند؛ فارغ از اینکه آنها از عصبانیت او بی خبر بودند.

حامی بسیار آرام و کم حرف و بی خطر بود ولی واویلا به زمانی که او ناآرام و عصبی شود! آنها این را نمی دانستند و برای خود می تاختند.

او با آن پسر خود بزرگ پنداشته کارهای زیادی داشت... وای به حال امیر آذر!!

دانای کل :::::::::::

شب از نیمه گذشته بود و او دلش کمی گذشته می‌خواست...
کمی خانواده سه نفره می‌خواست...
خانواده ای که گویی در اثر بمب منفجر شده بود...

خواب به جنگل چشمانش حرام شده بود، گویی امشب از همان شب ها بود...
همان شب هایی که حامی غرق در دود سیگار و تلاطم گذشته می‌شد...

او بسیار تنها بود و دل اعترافش را نداشت...
زبان اعترافش را نداشت...

اصلا کسی برای اعتراف هم نبود.. فقط که تقصیر او نیست...کسی تابحال از او
نپرسیده بود که درد چیست؟ سروشی که همیشه یار بود ولی چون فکر می‌کرد
او هیچ نمی‌گوید هیچ هم نمی‌پرسید.

امشب شبِ شبِ بیداری بود...
شبِ سولیدر های مشکی...
بخدا که آنها سیگار نبودند...آنها فقط آرامبخشی مظلوم بودند که در چنین شب
هایی بدرد می‌خوردند!

شب هایی که حامی را به گذشته ای تلخ و شیرین می برد... اما تلخی ها بودند که به چشم می آمدند.

آن تلخی های لعنتی که باعث سرخی دو گوی جنگلی اش می شد... گوی هایی که قربانی می داد.

دانای کل :::::::::::

امیر بازی بدی را شروع کرده بود که یقیناً بازنده هم خودش می شد.

حامی باخت را قبول نداشت... میمرد، جان می داد ولی نمی باخت! کلمه باختن در فرهنگ لغت او جای نداشت، یکبار باخته بود و دیگر این اجازه را نداشت. او خانواده اش را باخته بود و توانش را با شب هایش می داد... امان از آن شب ها.

ماشین را می راند و فکر می کرد، به کارهایی که می توانست از عصبانیت بکند فکر می کرد. کارهایی که می توانست امیر را دچار نقص عضو بکند.

ولی او کاملاً آرام بود... در واقع این یک تلقین بود! او آرام بود اما با وجود تلقین ها و کنترل هایش آرام بود.

امیر داشت در کار های او دست انداز ایجاد می کرد و او دخالت کردن را اصلاً دوست نداشت.

به سوی شرکت آذر می رفت، ماشین را نگه داشت و پیاده شد. به ابهت شرکت نگاه می کرد و پوزخند می زد.

این شرکت با وجود بزرگی اش به او نیاز داشت... نیاز داشت که صاحبانش تلاش می کردند با ایجاد تهدید شرکت هایی که حامی برایشان کار می کرد، او را به سمت خود بکشانند!

راه دوری بود، مونده بودم چجوری از این به بعد قراره بیام و برم.

می تونم اعتراف کنم که اون ماشینو عالی می رونه... پر سرعت و در عین حال آرام.

نمی‌دونم می‌فهمین چی می‌گم یا نه؟؟!!

تازگیا دارم به اخلاقای مثبتش پی می‌برم یعنی در واقع فکر می‌کنم، و این منو وحشت‌زده می‌کنه.

بعد یک ساعت به دفترسروش رسیدیم. منو پیش سروش برد و با یه مکالمه کوتاه، باهاش خداحافظی کرد و رفت.

سروش بهم یاد می‌داد که چیکار کنم و من تقریبا تا ظهر وظایفمو فهمیده بودم. مراجعه‌کننده‌ها زیاد بودن و این نشون می‌داد که سروش کارشو خوب بلده.

حسی خاصی بود که داشتم کار می‌کردم، اینکه می‌خواستم رو پای خودم وایستم عجیبی بود و در عین حال هیجان زده ام می‌کرد.

بابام هیچ‌وقت قرار نبود بذاره که کار کنم و این به خاطر اعتقاد و مذهبیتی بود که داشت و من همیشه این افکارو مزخرف می‌دونستم!

اینکه نباید زن کار کنه و نمی‌تونه از پس کار کردن بر بیاده، و من الان دارم کار می‌کنم و این یعنی نقض قوانین پدرم.

اون همیشه سعی داشت حرفاشو به من تحمیل کنه و من از روی عشق و علاقه‌ای که بهش داشتم قبول می‌کردم.

با قدم هایی با صلابت وارد شرکت شد، اتاق امیر را می‌شناخت، یکبار به آنجا آمده بود. زمانی که پیشنهاد کار به او داده بودند و او رد کرده بود.

به سمت در نیمه بسته امیر می‌رفت و به جای خالی منشی می‌نگریست. مقابل در رسیده بود و چشمهایش خیره امیر و دختری که می‌دانست منشی است شده بود.

تا جایی که میدانست وظیفه منشی نشستن در بغل رئیس و لاس زدن با او نیست! حرف هایی می‌زدند که باعث می‌شد ناخودآگاه گوش هایش تیز شود.

دخترکی که در بغل داشت، با عشوه هایی که ساختگی بودنش معلوم بود اسم امیر را کشدار خطاب کرد. امیر با سرخوشی "جان" ای گفت و به لب های سرخش خیره شد...

-پس کی پا پیش می‌ذاری آخه؟ مامانم دلیل می‌خواد که چرا به خواستگار قبلیم که شرایطش عالی بود جواب رد دادم.

دروغ دخترک طوری بود که به جز امیر که خنده‌اش را نگه داشته بود حامی هم پوزخندش پررنگتر می‌شد.

-میام عزیزم، تو صبر کن بذار این دختره هرجایی که معلوم نیس کجا رفته رو پیداش کنم.

-آخه مجبوری باهاش ازدواج کنی؟ راه دیگه ای نداره؟

-باباش فقط در صورتی سهم شرکت که مال اونه رو به اسم می‌زنه که دامادش بشم.

منشی با این حرف از پایش بلند شد، او خیلی بیچاره بود که با این حرف ها خام می‌شد و بیچاره تر، امیر بود که از حضور حامی خبر نداشت.

تک تقه ای به در زد و حواسشان را معطوف خود کرده و وارد شد.

کمی دستپاچه شدند ولی امیر خود را زود جمع کرد، اصلاً به حامی چه ربطی داشت که او با منشی اش لاس می‌زد؟! منشی با اجازه ای گفت و خارج شد.

-به‌به... جناب آریان.

با صورتی که انگار حامی را به زانو درآورده نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد اما حامی اصلاً دو رو نبود؛ موضع خود را از همان اول معلوم می‌کرد.

-می‌بینم بزرگ شدی و به پروپام می‌پیچی!!

-حامی جان انگار بدجور توپت پره.

امیر هم کرده هایش را انکار نمی‌کرد، فکر می‌کرد با زور می‌تواند او را به شرکشان بکشاند اما زهی خیال باطل... حرف زور در گت حامی فرو نمی‌رفت! انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و تهدید وارانۀ اخطار داد:

-پا رو دمم بذاری پاتو قلم می‌کنم، پس قدر سلامتیتو بدون و نزدیکم نشو.

و با جدیت خارج شد. او وقت برای آدم‌های بیخود صرف نمی‌کرد، همین وقتی هم که گذاشته بود زیادیش بود.

به سمت ماشین رفت و سوار شد. حرصش را سر گاز ماشین خالی کرد. امروز به کمی آرامش از جنس مادر نیاز داشت... از آنهایی که او را شارژ می‌کرد.

جلوی در تیمارستان پارک کرده بود و به درش زل زده بود. همیشه همین بود، کمی زل می‌زد و بعد داخل می‌شد.

بعد از کمی تاخیر داخل شد، به طرف راهی که چشم بسته هم بلد بود راه افتاد و بعد از اطلاع دادن، به سوی اتاق رفت.

در اتاق را آرام باز کرد و داخل شد، اکثراً زمانی می‌آمد که مادرش غرق خواب بود.

زمانی هم که بیدار بود به او زل می‌زد، به چشمانش می‌نگریست و غرق در زیبایش می‌شد.

گاهی می‌شناخت و گاهی نه... ولی همیشه دست زیر چانه زده نگاهش می‌کرد، انگار که با نگاهش قربان صدقه اش می‌رفت. امروز هم از آن روز هایی بود که نگاهش نمی‌کرد.

مادرش غرق در خواب بود و او در صندلی روبرویش نشست و خیره‌اش بود.
همانند بچه‌های بی دفاع شده بود، با حسرت نگاهش می‌کرد.

فکرش به گذشته رفته بود...

اعصاب ضعیف و افسردگی، باعث خودزنی‌ها و خودکشی‌های پی‌در پی شده
بود و نهایتش اینجا بود... تیمارستان!

ساعت رو به هشت بود و ساعت کاری آرتمیس در حال اتمام.

بعد از خارج شدن آخرین مراجعه‌کننده، سروش از اتاقش خارج شد. با دیدن
سروش از جایش برخاست و خسته نباشیدی گفت. سروش با رویی باز نزدیکش
شد:

-روز اول کاری چطور بود؟

-خوب بود.

و در دلش اعتراف کرد که کار با رئیسی خنده‌رو و شوخ چگونه می‌تواند بد
باشد؟ او بعد از یکماه زندگی با حامی، رئیس شوخی چون سروش را نعمت
می‌دانست.

سروش هم مثل دوستش قابل اعتماد بود. زود بود اما سروش حس برادر نداشته‌اش را به او می‌داد. سروش او را به خانه رساند و خود نیز داخل رفت تا دوستش را ببیند.

حامی هنوز خانه نیامده بود و کلید را به آرتمیس داده بود که دم در نماند. باهم داخل خانه شدند و به او به سمت اتاق رفت که لباسش را عوض کند.

بعد از تعویض لباس، بیرون رفت و برای سروشی که روی مبل نشسته و به گوشه نگاه می‌کرد جای و چند عدد شیرینی در داخل پیش دستی گذاشت و برد.

صدای چرخیدن کلید در قفل در آمد و این، خبر از ورود حامی می‌داد.

با چهره‌ای که کمی رگه‌های عصبانیت داشت داخل شد، با تعجب نگاهی به آن دو انداخت و تازه توانست تحلیل کند که همخانه و دوستش هم هستند.

او این روزها زیاد یادش می‌رفت! آرتمیس سلامی داد و سروش برای در بر گرفتنش نزدیک شد، حال آشفته اش را از چهره اش می‌فهمید و او هم آشفته می‌شد.

آرتمیس برایش جای برد و ترجیح داد آنها را تنها بگذارد تا بتوانند صحبت کنند. سروش دلیل این حالش را می‌دانست... کامل هم ندانسته باشد قسمتی را می‌دانست، او هرگاه به دیدن مادرش میرفت همان‌گونه می‌شد. حال مادری که فقط سروش از آن خبر داشت.

نزدیکش شد و بازویش را فشرد، به حامی دلداری می‌داد... حامی‌ای که در خلسه خود فرورفته بود و احتیاج به بیرون کشیدن داشت، ولی کسی را نداشت که ذره‌ای تلاش برای بیرون کشیدنش از خلسه تنهایی هایش بکند.

سروش بود...

دوست بود...

همیشه و همیشگی بود...

ولی...

مشکل همین "ولی" اش بود!!

اجازه‌ای که منجر به تندتر شدن تپش قلبش شد.

حامی نمی‌دانست اما بوی عطر تلخش جان آرتمیس را می‌گرفت و پس می‌داد،
نمی‌دانست از دور شدن حامی خوشحال شود یا ناراحت.
آرتمیس :::::::::::

-خودت میری؟

با زبونی که انگار لکنت گرفته جوابشو دادم:

-اممم آ...آره.

سر تکون داد و به سمت در راه افتاد. حالم اصلا خوب نیست و من از این حال
می‌ترسم، در واقع این اصلا درست نیست! بیشتر از همه اینکه من از کسی خوشم
اومده که هیچ شناختی ازش ندارم، حتی نمیدونم کسی رو دوست داره یا نه!

ولی نه... بهش نمیاد که با کسی توی رابطه باشه. من که چیزی ازش ندیدم البته
بیشترم داشتم خودمو امیدوار می‌کردم، ولی می‌دونستم جای امیدواری هم

نیست. اصلاً من چرا دارم به امیدواری فکر می‌کنم؟؟ پاک زده به سرم، من که عاشقش نیستم!

می‌دونم فقط یکم هوایی شدم...

اون رفت و من یکی دو لقمه خوردمو به راه افتادم ولی می‌تونم بگم استرس دیدن
یه آشنا داشت سخته‌ام می‌داد، نفهمیدم با چه استرسی به دفتر رسیدم.

روز شلوغیه و مطمئناً خسته‌کننده‌ست. الانم فقط یه نفر مونده که هنوز نیومده و تا
یه ربع دیگه نوبت اونه.

داشتم فکر می‌کردم کی میاد که یه دختر حدوداً بیست یا بیست و دو ساله اومد تو،
صورتش پر از کبودی بود و با دیدن من با خجالت سرشو انداخت پایین.

ته تهای ذهنم زیادی آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه یا کجا دیدمش، وقت ورودشو
بهش گفتم و اون نشست و منتظر موند.

خیلی بده که به صورتش زل می‌زدم ولی جدا از کبودی‌ها، اون زیادی آشنا بود.
سرمو به سمت دفتری که منشی قبلی اسم و وقت اومدن مراجعه‌کننده‌ها رو نوشته
بود برگردوندم و اسم دختری که جلوم بود، منو به دوران راهنمایی برد.

اون دوست راهنماییم بود و طی این چند سال انقدر عوض شده بود که
نشناستمش... انگار این چند سال پیرتر شده بود! اونم که از خجالت سرشو بلند
نمی‌کرد که ببینم منو شناخته یا نه؟!

شوکه بودم و فکر می‌کردم که چرا صورتش کبوده و نمی‌دونستم چطوری بگم که
شناختمش. آخرش از این زل زدن من خسته شد و سرشو بلند کرد و نگاهم کرد:

-میشه اینطوری بهم زل نزنین؟

-منو شناختی یغما؟

یکم با تعجب بهم نگاه کرد و صورتش حالتی گرفت که انگار داره میشناستم:

-آرتی تویی؟

-خوشحالم که یادت اومد.

پاشد اومد طرفم و منم بهش نزدیک شدم، همدیگرو بغل کردیم و من فکر می‌کنم
که اون از دیدنم خوشحاله چون برعکس وقتی که اومده بود، داره می‌خنده.

-کجا رفته بودی؟ چرا یهو غیبت زد؟

با حالتی غمگین نگاهم کرد و می‌خواست توضیح بده که در اتاق سروش باز شد و مراجعه کننده قبلی بیرون اومد. بهش گفتم بره داخل و بعدش صحبت می‌کنیم.

کل وقتی که اون تو اتاق بود با خودم حدس می‌زدم که چی به سرش اومده؟
دختری که زیادی شیطون بود الان از صورتش غم و کبودی میبارد.

شاید مثل منی که داشتن با اجبار شوهرم می‌دادن اونم فدای ازدواج اجباری شده!
وقتی به این موضوع فکر می‌کردم تنم می‌لرزید از اینکه منم به این حال و روز
میوفتادم؛ از امیر اینکارا بعید نبود!

شاید من زیاد بزرگش کردم ولی من اصلا تحمل اونطور آدمی که می‌دونم حتی
حرفایی که پیش بابام می‌زنه هم ظاهر سازی و توخالیه رو ندارم.

با یغما تو راهنمایی دوست بودیم، البته همکلاس نبودیم چون اون از من دو سال
بزرگتره. خونمون تو یه محله و کوچه بود و باهم به مدرسه می‌رفتیم و میومدیم،
سر همین رفت و آمد هم صمیمی تر شدیم.

یه روز که رفتم در خونشونو زدم، داداشش درو باز کرد و با اخم بهم گفت که دیگه یغما مدرسه نمیداد و توام این طرفا پیدات نشه، و از اون موقع دیگه ندیدمش.

با صدای در از فکر دروادم و به یغما که میومد طرفم و ناراحتی از صورتش می‌بارید نگاه کردم. خیلی کنجکاو بودم که بدونم چی به سرش اومده؟!

ازم خواست شمارشو تو گوشیم سیو کنم و بعدا صحبت کنیم. چون گوشی نداشتم، شمارشو تو کاغذ نوشتم و گفتم که هرجوری شده باهاش تماس می‌گیرم.

صبح شده بود و خودش این خلسه را ترک کرده بود، او هنوز قوی بود و نیاز به کسی نداشت.

سر میز نشسته بود و لیوان چای در دستش بود، صدای قدم های دخترک را شنید و سرش را به سمت پله ها بلند کرد.

در تلاش برای پوشیدن مانتویی بود، نمی‌توانست با آن دست شکسته بیوشد و قیافه‌ای مغموم به خود گرفته بود که باعث شد حامی تک لحظه ای خنده اش

بگیرد ولی همان تک لحظه هم برای بلند کردن سر دخترک و توجه‌اش به او کافی بود.

دخترکی که با شنیدن صدای خنده‌ای که تابحال نشنیده بود، متعجب شد و باعث شد سر بلند کند.

دعا می‌کرد که ای کاش آن صدا را نمی‌شنید، صدایی که باعث دیدن لحظه‌ای چهره‌ی خندانش شد و این، برای بی‌قرار کردن دلش کافی بود... او چقد بی‌جنبه بود و خود خبر نداشت!

حامی به سمت او قدم برداشت و او حالت مجنون و ارانه‌اش را جمع کرد، کنجکاو‌ی‌اش در تلاش بود که دلیل نزدیک شدنش را بداند.

حامی به او رسید و دید که دستش را برای کمک به سمت او دراز می‌کند؛ کمی گیج زد ولی در آخر این اجازه را به او داد.

یغما که رفت سروش هم آماده شده از اتاقش بیرون اومد:

-آماده‌ای بریم؟؟

-اممم... ممنون آقا سروش خودم می‌تونم برگردم.

اینو گفتم چون دیگه خجالت می‌کشیدم، مثل راننده شخصیم شده بود که هی منو می‌رسوند.

به لطف حامی که برام پول می‌داشت می‌تونستم با تاکسی بیام و برم. اونم به شرطی قبول کرده بودم که بعد گرفتن حقوقم بهش برگردونم. با این حقوق قرار بود همه کاری کنم چطوریشم خدا می‌دونه!

-خونه من و حامی نزدیکه دیگه هم بهم آقا نگو حس می‌کنم پنجاه سالمه.

-آخه...

با دیدن خنده اش ندونستم چی بگم.

-آخه؟ یدونه رسوندن که این همه چونه زدن نداره، پایین منتظرتم.

گفت و رفت. کیفمو برداشتمو درو بستم، رفتم دیدم نشسته توی ماشین و با ضبط ماشین ور میره چرا حامی هیچوقت آهنگ نمی‌ذاره. حداقل وقتایی که من بودم ندیدم که گوش بده.

اصلاً چرا دارم به اون فکر میکنم؟! فکر و خیال رو بیخیال شدمو به سمت ماشین رفتم.

دانای کل :::::::::::

به خانه رسیده بود و بعد از کمی کار کردن پشت لپتاپ و طراحی های مربوط به شرکت پدر سروش، پشت پنجره قدی، قهوه به دست ایستاده بود و نگاه می کرد.

با دیدن ماشین سروش که جلوی آپارتمان ایستاد به این فکر کرد که دلیل آمدن دوستش چه می توانست باشد ولی وقتی در کمک راننده باز شد، آرتمیس را دید که پیاده شد و به طرف پنجره خم شد و تشکر کرد. آنها زیادی باهم گرم می گرفتند و حامی از این صمیمیت متعجب می شد.

آرتمیس در نزدیکی های رسیدن به در آپارتمان سنگینی نگاهی را حس کرد و سرش را به سمت بالا بلند کرد؛ ناگهان تپش قلبش رو به هزار رفت.

او با آن ژست ایستادن، توانایی بردن دل و ایمان هر دختری را داشت!

حامی بود که نگاهش را از او گرفت و به آسمان دوخت و او، چشمانی که گویی التماس تک نگاهی از سوی او را می‌کند را با هزار سختی کند.

باز به فکر افتاده بود...

فکر اینکه کسی در قلب همخانه جذایش لانه کرده باشد قلبش را متلاشی می‌کرد.
او ابداً تحمل این را نداشت...

تازگی‌ها زیادی پرو شده بود... شاید هم این پرویی دلش بود.

به دم در رسید و وارد خانه شد، او هنوز همانجا بود و آرتمیس دعا می‌کرد ای کاش دختری از آن پایین گذر نکند؛ مبادا نگاهی که بالا بیاید و خیره جذاب چشم جنگلی پشت پنجره شود.

دلش زیادی خیره سر شده بود! تنها دلش نبود، چشهایش نیز او را یاری نمی‌کرد.

سلام داد و فقط تکان دادن سر او را دید.

کفر آرتمیس از تکان دادن سر او در می‌آمد؛ سر چند کیلویی را تکان می‌داد ولی زبان چند گرمی را نه.

چه کسی می‌دانست که آرتمیس به شنیدن صدای بمش، هر چقدر هم کم، اما عادت کرده بود و او خیلی بی‌رحم بود که این را از او دریغ می‌کرد. حس می‌کرد که او با این کارها سعی می‌کند به او بفهماند که اضافی است!

با زحمتی فراوان نگاه از او گرفت و به سمت اتاق موقتش راه افتاد، در دل خودخوری بی‌توجهی حامی را می‌کرد و از طرف دیگر به خود نهیب می‌زد که حامی چرا باید به او توجه کند.

دل و عقل در جدال بود و او از برد دل بدجوری هراس داشت.

اما حامی اصلاً در هوای آرتمیس نبود. گویی اصلاً در هوایی که او نفس میکشید حضور نداشت!

او به بیچارگی آرتمیس فکر می‌کرد. به اینکه گیر چه مردی افتاده بود و قرار بود با او ازدواج کند.

اصلاً او تا کی قرار بود آنجا بماند؟؟!

حامی تنهائیش را میخواست...

خلوتش را میخواست...

ولی او مسئول بود، هرچند که او را زیادی نگه داشته بود و تصادف را جبران کرده بود ولی اینکه دختری را در خیابان رها کند، نه... ابد نه.

اصلا به غیرتش بر می خورد. آنهم میان گرگهایی که منتظر دریدن هستند، گرگ هایی همانند امیر.

صبح با صدای پیامک گوشی از خواب بیدار شد. امروز جمعه بود و روز استراحت ولی باز هم رهایش نمی کردند.

با چشمانی بسته دستش را به طرف عسلی برد و گوشی را جلوی چشمانش گرفت:

-تو روحت...

این را برای سروشی که کارهایش همیشه بی موقع بود فرستاد.
او عمداً سر صبح خبر می‌داد که هم کرم بریزد و هم جای بهانه ای برای او
نگذارد.

سروش از موضعش پایین نمی‌آمد و از طرفی هم حامی نمی‌توانست دختری را تا
دیر وقت در خانه تنها رها کند.

تیشرت مشکی اش را روی شلوار راحتی ساده مشکی که ستش بود پوشید و از
اتاق خارج شد، و امان از دل بیچاره آرتمیسی که همزمان می‌خواست از اتاق
خارج شود.

با دیدن موهای بهم ریخته ولی فوق‌العاده جذاب و چشمان خمار خواب حامی، با
آن قد بلند پوشیده شده در لباس های ساده و راحتی مشکی قلبش به طور بیمار
گونه‌ای به تلاطم افتاد... به راستی او قصد داشت جان دخترک را بگیرد!

-صبح بخیر.

به زور زبانش چرخید تا حواس او را از خیرگی نگاهش بگیرد.

-صبح توام بخیر، امشب شام خونه سروش اینا دعوتیم.

-آخه...من که.. چیزه... من چرا بیام شما برید...

-سروش تورو هم دعوت کرده، به عنوان دختر خالم باهام میای!!

پوزخندی زد و گفت:

-فکر همه جاشم کرده...

و به سوی پله ها راه افتاد.

آرتمیس از حرف آخرش کمی مغموم شد ولی میخواست لج این چشم جنگلی را دربیورد. او حتما به این دعوت میرفت.

هوا رو به تاریکی بود و او در اتاق به این فکر افتاده بود که چه بپوشد؟

کلافه به کمد نگاه می‌کردم، آخرش تصمیم به پوشیدن یه جین سرمه ای با مانتو بدون دکمه ای که مشکی بود و آستین نداشت گرفتم، شال سرمه ای رو هم سرم کردم.

چون وسایل آرایشی نداشتم مغموم به آینه زل زدم، بیخیال شدم و با کیف مشکی به طرف در رفتم.

نمی‌دونم این چه شانسیه که امروز برای دومین بار این اتفاق میوفته، این واقعا ته بی رحمیه!

اون یه جین مشکی با پیرهن سرمه ای پوشیده و من چقدر از این تفاهم راضیم خدا میدونه!!

انگشترای عجیبش دستشه و یه ساعت نقره ای بسته به دستش، اون لحظه برام بی نظیر ترین پسری شده بود که تا به حال دیدم!

به خونه سروش رسیدیم و بعد باز شدن در رفتیم داخل، مامان سروش وقتی حامیو دید با خوشحالی به سمتش رفت و بغلش کرد. ظاهراً اونو مثل پسر خودش می‌دید چون از زبانش پسر پسر نمیوفتاد!

مامانش بعد حامی منو دید و اومد طرفم، باهام به گرمی برخورد کرد و پدر سروش هم مثل مادرش.

به داخل هدایتمون کردن و وقتی به پذیرایی رسیدیم دختری از پله هایی که رو به بالا می رفت و حدس می زدم خواهرش باشه پایین اومد؛ همزمان که پایین میومد نگاهش هم رو حامی بود که داشت با سروش حرف می زد.

حس حسادت تو وجودم وول خورد.

به طرف حامی رفت و خیلی صمیمانه باهاش دست داد و احوال پرسى کرد، با منم احوال پرسى معمولی کرد و نشستیم.

مردا یه طرف صحبت می کردن و مامان سروش هم توی آشپزخونه رفت و آمد داشت و پذیرایی می کرد. برام جالب بود که با وجود وضع مالیشون خدمتکار ندارن!!

اسم خواهر سروش صحراست و از وقتی دیدم حامی با روی باز و لبخند باهاش احوال پرسى کرد حالم گرفته شد.

شاید کسی که احتمال می دادم حامی اونو دوست داشته باشه صحراست! از وقتی رسیدیم صحرا داره به حرف مردا که فقط شامل حامی می شه گوش میدید و نگاهش می کنه، ولی حتی توی جمع هم اون کم حرفه.

اون نگاه می‌کرد و من داشتم خودخوری می‌کردم، ولی وقتی حامی سرشو برگردوند طرف ما و از من چشم گرفت و به صحرا، که با خیرگی نگاهش می‌کرد، نگاه انداخت و تبسم کوچیکی کرد فهمیدم دیگه کل شب برام زهر شد.

بعد از سیر شدن صحرا از نگاه کردن بهش، خسته شد و برگشت طرف من:

-خب آرتمیس جون تو چند سالت؟ چی می‌خونی؟

خوبه بالاخره یادش افتادما، عجب آدمیه...

-نوزده، تجربی خوندم ولی ادامه ندادم.

-کاملاً معلومه... کوچیک می‌زنی. پس کجا کار می‌کنی که قراره از خونه حامی جون بری؟

دختره نجسب فقط می‌خواد بدونه کی از خونه حامی می‌رم؛ دلم می‌خواست بهش بگم به کوری چشم توام که باشه نمی‌رم ولی متأسفانه نمی‌شد:

-پیش برادرتون کار می‌کنم.

با عشوه آهانی گفت و نگاهش برگشت طرف حامی. ای بابا باز شروع شد...

دانای کل :::::::::::

او هم محو حامی شده بود...

محو جذابیت بی نظیرش...

محو آن صدای بم و رفتار های سنگینانه اش...

او حتی قبل از آرتمیس هم مبهوتش بود... گویا حامی برای دل بردن به دنیا آمده بود!

صحرا محو نگاه کردن بود و آرتمیس از حسودی در حال متلاشی شدن، کسی چه می‌دانست که صحرا هم قایمکی او را دوست دارد... البته قایمکی، بود.

امروز زیادی واضح نگاهش می‌کرد و شاید هم دلیلش آرتمیسی بود که همخانه حامی شده بود. در آخر هم مادر سروش، حامی را از زیر نگاه آن دو دختر نجات داد و دل آرتمیس را کمی از شر نگاه های صحرا راحت کرد.

در طول شام هم، صحرا با شیفتگی به حامی خیره بود و آرتemis با نگاهی خشن به صحرا و بعد به حامی نگاه می‌کرد.

آن‌ها به حامی نگاه می‌کردند و حامی با سری پایین غذایش را می‌خورد، سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کرد و سرش را لحظه‌ای به سمت صحرا بلند نمی‌کرد که سوءتفاهم ایجاد شود و احساسات دخترانه اش خدشه دار شود.

ولی دلیل نگاه‌های آرتemis را نمی‌دانست؟!!

شام با نگاه‌های دو دختر گذشت و دور هم نشستند، اینبار نزدیک بهم نشسته بودند، خصوصا که آرتemis را دختر خاله حامی معرفی کرده بودند و مجبور بودند صمیمی رفتار کنند.

حامی و آرتemis روی مبلی دو نفره نشسته بودند و در مبل کنارشان، که با مبل آنها زاویه‌ای نود درجه داشت، سروش و صحرا قرار داشتند.

سروش با آرتemis شوخی می‌کرد و او بیشتر معذب می‌شد، صحرا هم در تلاش بود با حامی سر صحبت را باز کند تا حامی چند کلمه‌ای سخن بگوید.

آرتمیس کلافه بود و دلش خانه و اتاقش را می‌خواست، برای حامی هم نگاه های صحرای سنگین بود و دلش تنهایی را می‌خواست... آخر هم با وجود اصرارهای بسیارشان برای بیشتر ماندن، به سوی خانه و تنهایی راه افتادند.

دل آرتمیس سنگین شده بود... از نگاه های صحرای زیادی ناراحت بود و حس می‌کرد کسی قلبش را در دستش می‌فشارد. او بد عادت شده بود، دختری در نزدیکی حامی ندیده بود و حداقل، کمی او را برای خود می‌دانست.

به خانه رسیده بودند و حالت مغموم آرتمیس توجه حامی را جلب کرده بود، او هیچوقت اینگونه نبود!!

با خودش در جدال بود تا نهایتاً پرسید:

-چیزی شده آرتمیس؟

آرتمیس خشکش زد. اولین بار بود که اسمش را از زبان حامی می‌شنید، حس کرد که اسمش، بهترین اسم دنیاست و نظیری ندارد و مهم تر اینکه او به حال آرتمیس توجه کرده بود:

-نه چیزی نشده.

این را با لبخند گفت، حالش تماماً عوض شده بود و خوشحال بود؛ فقط با یک جمله کوتاه از زبان حامی... به خدا که او دیوانه شده بود!

حامی از حالتش متعجب شد و به سوی اتاقش راه افتاد ولی آرتمیس تماماً حس سرخوشی داشت. به سمت اتاق خود رفت و به جمله آخر حامی آنقدر فکر کرد که خوابش برد.

اما حامی، تکیه به تاج تخت به نگاه های صحرا فکر میکرد...

صحرائی که زیبا بود...

صحرائی که از خانمی کم نداشت...

صحرائی که بهترین خانواده را داشت...

و اما صحرائی که خواهر سروش بود!

او باید او را به چشم خواهر می دید ولی در واقع حس خاصی نسبت به او نداشت... البته که قرار نبود تا آخر هم داشته باشد.

فردای آن روز، هر دو مانند روزهای قبل سر کار خود بودند اما این بار فرق می‌کرد، فرقی که می‌توانست حامی را به گرگی وحشی که به هیچکس رحم نمی‌کند، تبدیل کند.

صدای پیام گوشی را شنید ولی چون در حال طراحی برای شرکت بود اهمیتی نداد. او در شرکت پدر سرش بود و چون صحرا هم در آنجا مشغول به کار بود اکثراً دوروبرش می‌پلکید.

بعد از اتمام طرح‌ها، وسایلش را جمع کرده و به سوی اتاق پدر سرش راه افتاد، در زد و وارد اتاق شد، صحرا هم در اتاق حضور داشت و سنگینی نگاهش را حس می‌کرد.

طرح‌ها را نزد حسین (پدر سرش)

برد و همراه با نشان دادن، توضیح کوچکی داد. صحرا هم کمر خم کرده و با شیفتگی به او و طرح‌هایش نگاه می‌کرد.

پدر هم دست کمی از دخترش نداشت، او هم طور دیگری شیفته این پسر بود. او هم از چشم‌های دخترش، پی به علاقه‌اش برده بود و چه کسی بهتر از حامی؟!

بعد از تحویل دادن کارها، با آن‌ها خداحافظی کرد و از زیر ذره بین نگاهشان دور شد. پدر و دختر زیادی مشکوک بودند و او دلایلش را می‌دانست ولی به روی خود نمی‌آورد.

بعد از خارج شدن از شرکت، به قصد زنگ زدن به سروش گوشی را از جیبش بیرون کشید. با باز شدن صفحه پیامی توجه اش را جلب کرد، پیامی که منجر به بیرون زدن رگ گردن و قرمز شدنش از عصبانیت شد. پیامی که در آن نقطه ضعفش، هدف قرار گرفته شده بود... نقطه ضعفی که سرش چه کارها که نمی‌کرد!!

امیر این بار پا را فراتر گذاشته بود. عکس مادرش را در اتاقش، هنگامی که پشت پنجره بود، گرفته و او را تهدید به فاش کردن راز مادری کرده بود که فقط سروش از آن خبردار بود.

فاش کردنی که امیر تصور می‌کرد می‌تواند با بیان آن به کسانی که حامی برایشان کار می‌کند، آبرو و حیثیت او را ببرد و او نمی‌دانست این نقطه ضعف او بخاطر آبرویش نیست؛ او عاشق مادرش بود.

با عصبانیت سوار ماشین شد و به سمت خانه به راه افتاد، تماسش به سروش را هم فراموش کرده بود.

عصبانیتش را بر سر پدال گاز خالی می‌کرد و در نهایت با زمانی کمتر از زمان های عادی به خانه رسید. همزمان، سروش و آرتمیس هم در حالیکه صحبت می‌کردند و می‌خندیدند رسیدند.

آن لحظه حتی از آنها هم عصبانی بود.

آرتمیس از ماشین پیاده شده بود و سروش هم با دیدن حامی، در حال پیاده شدن بود که حامی با عصبانیتی که در او اصلاً دیده نشده بود رو به سروش توپید:

-سروش الان نه، بعدا حرف می‌زنیم.

آرتمیس هم خشکش زده بود، او اصلاً جز آرام بودن رفتاری از خود نشان نداده بود. با عصبانیت به طرف داخل راه افتاد.

آرتمیس هم به سروش که با نگرانی نگاه میکرد، سری تکان داد و به سمت در رفت. به اطراف نگاهی انداخت و حامی را ندید. به سمت اتاقش می‌رفت که باز بودن در اتاق حامی توجهش را به داخلش جلب کرد.

او تابحال اتاقش را ندیده بود، اتاقی که مثل بقیه خانه اش بسیار خلوت بود و مشکى. تنها چیزى که مشکى نبود دیوار ها و پارکت قهوه اى سوخته اتاق و پرده ی حریر سفید پنجره قدی اش بود که بالکن هم داشت.

حامی را نمی‌دید ولی باز بودن پنجره را می‌دید، هوا تاریک بود و نسیم پرده را تکان می‌داد.

فضولی اش مانع از رفتن به اتاق خودش شد و بی سرو صدا پا به داخل اتاق گذاشت.

چراغ اتاق خاموش بود ولی قد بلند حامی از اتاق دیده می‌شد، سیگار می‌کشید و دست دیگرش را لای موهایش فرو می‌پیبرد و به گردنش می‌رسید.

به خیال اینکه حامی در حال خودش است و متوجه او نمی‌شود باز هم قدمی به جلو برداشت. بوی مطلوب سیگار و چرم و عطر حامی مشامش را پر کرد؛ این بو قابلیت مست کردن داشت و از پا در می‌آورد!

سنگینی حضورش را حامی حس می‌کرد ولی به امید رفتنش به سمت آرتemis برنمی‌گشت. آخر هم تاب نیاورد و به سمت پنجره برگشت.

آرتمیس شوکه شده بود و لحظه ای شانه هایش پرید، حامی به سمتش قدم برداشت و در یک قدمی اش ایستاد.

برای دیدن صورتش در آن تاریکی، سرش را به طرف بالا مایل کرد و دلش ریخت!

از آن گردنی که سرخ بود و رگش بیرون زده بود ریخت؛ از آن جنگلی که سرخی ها احاطه اش کرده بودند ریخت.

-چیزی شده؟؟

حامی بود که این را با حالتی آمیخته به تعجب و کلافگی پرسید، صدایش بم بود و دل را تکان می داد. وای که آن خط اخمش چه ها که نمی کرد...

آرتمیس که هول شده بود و نمی دانست چگونه خود را توجیه کند زبانش را بدون فکر به کار انداخت و شروع به صحبت کرد:

-اممم... می شه با موبایلت به دوستم زنگ بزنم؟؟ قرار بود حرف بزنیم ولی چون موبایل ندارم نمی شه.

حامی کمی نگاهش کرد، نمی‌دانست از ورود به حریمش عصبی شود یا اینکه به
مظلومیت کلامش برای توجیه خود لبخند بزند؟

مظلومیتش را با کج کردن سرش افزایش داد... این دختر کمی زیادی دلبر نبود؟
حامی این سوال را با خود می‌پرسید:

-یه موبایل اضافی دارم، اونو می‌دم بهت.

و آرتemis خوشحال بود که هم خود را نجات داده بود و هم مشکل گوشی نداشتنش
حل شده بود.

-مرسی!!

این را با خوشحالی گفت و چشمهایش برق زد، برق چشمان قهوه ای اش توجه
حامی را حتی با وجود تاریکی جلب کرد.

طره ای از موهای آرتemis از زیر شالش فرار کرد و جلوی چشمش ریخت، و بخدا که نمی‌دانست به چه دلیل، اما دست حامی زودتر به آن طره مو رسید و آن را برای کامل دیدن آن چشمان درخشان کنار زد. اما چه کنار زدنی...؟!!

لمس موی او، باعث پی بردنش به نرمی موهای آرتemis شد و آن را میان دو انگشت لمس کرد، سپس به خود آمد و موهایش را رها کرد؛ اما آرتemis کاملاً خشکش زده بود. او و دلش بی جنبه بودند و حالا باید چه کار می‌کرد با این خود بی جنبه؟

این دختر در این اوضاع چه کار می‌کرد؟

در وضعیتی که حامی می‌خواست امیر را سر جایش بنشاند و آرتemis برای امیر همانند نقطه ضعف بود! نقطه ضعفی که کلید به دست آوردن کامل شرکت بود و باید هرطور شده به او دست می‌افت.

عقلش اخطار می‌داد که این تنها راه موجود است و قلبش، برای دختری که آن شب زیادی نازنین جلوه می‌کرد مچاله می‌شد.

ولی او کسی نبود که برای هوایی شدن یک شبه ی دلش ارزش قائل شود!

آرتمیس با حالتی دستپاچه، شب بخیری گفت و از اتاقی که او را هوایی می‌کرد خارج شد، اما حامی هنوز هم به در بسته نگاه می‌کرد.

تصمیمی گرفته بود که باعث عذاب وجدانش می‌شد اما این کار واجب بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاد که عقل و منطقش این تصمیم را گرفت، تصمیمی که در نتیجه آن آرتمیس بیچاره می‌شد و او نمی‌دانست...

از علاقه دخترک به خود خبر نداشت...

از دلی که برایش می‌لرزید خبر نداشت...

بی‌رحم نبود اما شده بود، و خود خبر نداشت...

امشب برای آرتمیس شبی بود که از خوشحالی در خواب های رنگین فرو رفته بود. برعکس حامی که برایش شب فکر و خیال بود، شبی که قدم به قدم نقشه هایش را طرح می‌زد.

شنبه بود و آرتمیس باید به دفتر می‌رفت.

او امروز زیادی برای بیدار شدن مشتاق بود، نه اینکه مشتاق برای رفتن به سر کار باشد... او برای دیدن حامی مشتاق بود، دیشب برای او زیادی خوب بود.

با انرژی وصف ناپذیری لباس پوشید و برای صبحانه، و بیشتر هم برای دیدن حامی به پایین رفت.

انرژی اش وقتی به نشیمن رسید و آنجا را بررسی کرد و ندیدش به ته رسید، به آشپزخانه اوپن دید داشت و می‌دید که آنجا هم نیست.

سر جایش ایستاده بود و با صورتی که حالتش رو به غمگینی می‌رفت به جای همیشگی حامی سر میز آشپزخانه نگاه می‌کرد.

اما حدسش اشتباه بود!!

حامی نرفته بود و از پشت، نظاره گر آرتمیسی بود که وسط هال ایستاده بود. شنبه روز شروع ها بود، برای حامی هم همینطور بود. نقشه داشت شروع می‌شد:

-صبح بخیر.

-س..سلام،صبح بخیر...

آرتمیس بود که از شنیدن صدایش هول شده و ترسیده بود.

-صبحونه بخوریم ببرمت.

آرتمیس از شنیدن حرفش ذوق زده شده بود و لحظه ای هم به دلیل این پیشنهاد فکر نکرد.

سریعا به سمت یخچال رفت و کیک و شیر و حتی آبمیوه پاکتی را درآورد، هم برای خود و هم برای حامی.

او به این صبحانه های آماده عادت کرده بود. حامی همیشه کیکی آماده با یک نوشیدنی در کنارش می خورد.

آرتمیس از زمانی که در خانه حامی بود ندیده بود که یک روز هم صبحانه کاملی بخورد. رو به روی هم نشسته بودند و در حال خوردن صبحانه بودند؛ البته می شود گفت حامی صبحانه می خورد و آرتمیس او را تماشا می کرد.

چون حامی هیچگاه سرش را هنگام غذا بلند نمی‌کرد، آرتمیس هم جرات دید
زدنش را پیدا کرده بود... اما امروز فرق داشت، نه؟

حامی سرش را بلند کرد و به او که خیره اش بود نگاه کرد، آرتمیس سورپرایز
شده بود و همانند کسانی که مچش را گرفته باشند خود را گم کرده بود. آخر هم
خود حامی او را نجات داد:

-بریم.

سر راه، حامی برای موبایلی که خودش داده بود، سیم کارت هم خرید و شماره
خود را هم در آن سیو کرد.

آرتمیس خود را بسیار مدیون حس می‌کرد، حامی خیلی کارها برایش بی چشم
داشت کرده بود اما نمی‌دانست که در این داستان همه مدیون او خواهند بود و او
مظلوم ترین است!!

او جذب همه چیز حامی شده بود حتی رانندگی کردنش، آن ژستی که هنگام
رانندگی گرفته بود فدایی داشت... آرنج یک دستش را روی پنجره گذاشته بود و
گاهی به پیشانی اش تکیه می‌داد و دست دیگرش روی فرمان بود.

ناگهان دید که پوزخندی روی صورتش شکل گرفت، زود رویش را برگرداند. او فهمیده بود که آرتمیس نگاهش می‌کند و در دل او را مسخره می‌کند، ولی حامی به نقشه ای فکر می‌کرد که گویا به این زودی ها خواهد گرفت. به دختری که انگار زودتر از این ها دل خواهد بست!

آرتمیس را به دفتر فروش رساند و صحبت و دلجویی از او را به بعد موکول کرد، اولین کارش در آوردن اطلاعات درمورد امیر بود.

به شرکت رسید و به اتاق کاری که پدر فروش برای کار کردن او اختصاص داده بود رفت، بدون دیده شدن در چشم صحرا و پدرش داخل شد چون حوصله و حواس صحبت با آن ها را نداشت.

آیتاپش را روشن کرد و شروع به یافتن اطلاعات امیر کرد، بعد از ساعتی تمرکز، جریان ازدواج امیر با آرتمیس را کاملاً فهمیده بود.

این یعنی بیچارگی امیری که قصد داشت با ازدواج با آرتمیس، اموالی که از رضا فروزانفر به تک دخترش می‌رسید صاحب شود.

لبخندی از روی پیروزی روی لبش نقش بست...

برنده و بازنده هنوز معلوم نشده بود ولی او کاملاً از خود مطمئن بود، او هیچگاه بازنده این بازی نمی‌شد!

صدای تقه‌ی در اتاق آمد و او می‌دانست صحراست، اکثراً صحرا بود که به هر بهانه‌ای به اتاق او می‌آمد.

آرتمیس :::::::::::

به گوشی مشتاقانه خیره شده بودم، نه برای اینکه بعد از این همه مدت گوشی دستمه. ذوق و شوقم بخاطر این بود که گوشی اون دستم بود، اینکه وسیله‌ای که اون احتمالاً استفاده کرده قراره من استفاده کنم!!!

یاد یغما افتادمو شمارشو از کیفم برداشتم و سیو کردم، بعد فرستادن یکی از مراجعه‌کننده‌ها به داخل باهاش تماس گرفتم. صداش گرفته بود و بعد کمی حرف زدن، گفت که الان مشغوله و یه قرار می‌ذاریم که بتونیم صحبت کنیم.

وقتی تایم کاری تموم شد، مثل دفعات قبلی سروش بود که گفت منو می‌رسونه. باهاش صمیمی تر شده بودم و همدیگرو با اسم صدا می‌زدیم ولی بازم یکم ازش خجالت می‌کشیدم.

رسیدیم و اونم باهام اومد که با حامی صحبت کنه، رسیده بودیم جلوی در واحد حامی و قلبم داشت از جاش کنده می‌شد.

نمیدونم کی قراره به این تپش غیر عادی عادت کنم؟!!

وارد خونه شدیم و حامی رو در حالی دیدیم که تو آشپزخونه بالا سر قهوه ساز ایستاده و در حال درست کردن قهوه بود.

سروش به طرفش رفت و صمیمانه احوالپرسی کردن، سروش برگردوند طرفمو با روی باز سلام داد و حالمو پرسید.

درواقع این حالت صمیمی از حامی بعید بود، حتی سروش هم با تعجب نگاهش می‌کرد.

باهم نشستن رو مبل برای حرف زدن و من برای راحتیشون به اتاق خودم رفتم، لباسامو عوض کردم و گوشی به دست روی تخت نشستم، یغما پیام داده بود که دوشنبه همدیگرو ببینیم.

مدتی توی گوشی کنجکاوی کردم که صدای در اتاقم اومد و سروش برای شام صدام کرد.

مثل همیشه که از بیرون سفارش می‌داد اینبار هم از بیرون بود، یه غذای خونگی سفارش داده بودند و سروش مثل بچه‌هایی که سر سفره منتظر غذا می‌مونند نشسته بود و حامی نوشیدنی و وسایل لازمو می‌آورد.

رفتم طرفشونو روی مبل تک نفره ای که کنار مبل سروش بود نشستم، حامی هم روی مبل رو به روم نشسته بود جوری که انگار یه شکل مثلث درست کرده بودیم و روی یه میز بزرگ هم که وسط بود، غذا و لیوان و اینجور چیزا چیده بود.

حامی عادت داشت روی مبل غذا بخوره و من هم از وقتی اینجا بودم عادت کرده بودم، گویا سروش هم مثل من شده بود.

وسط خوردن غذا سروش برای خودش دلستر ریخت و ازم پرسید می‌خوام یا نه که قبول کردم.

انگار کار سروش توجه حامیو جلب کرد که سرشو بلند کرد و به منو سروش نگاهی انداخت، نگاهی بود که ازش نارضایتی می‌بارید.

نمی‌دونم دلش چیه بود ولی دوست داشتم چیزی باشه که من می‌خوام، یعنی درواقع چیزی که دلم می‌خواد! دوست داشتم از همون حسی که از توجه صحرا به اون بهم دست می‌ده باشه.

دانای کل :::::::::::

آرتمیس زیادی دلخوش شده بود، حامی از اینکه سروش حسی به آرتمیس داشته باشد و در نتیجه این کار به احساس او آسیبی برسد نگران بود، ولی به هیچ وجه موضعش را عوض نمی‌کرد.

اما می‌توانست مانع دلبستگی سروش به آرتمیس شود، سروش به خاطر حامی هم که شده می‌توانست کنار بکشد.

ولی او نمی‌دانست که حس سروش برادرانه است، سروشی که از حس صحرا به حامی خبردار بود. نه اینکه صحرا اعتراف کند، او از نگاه هایش این را فهمیده بود... نگاه هایی که آرتمیس را عصبی می‌کرد و از آنها هراس داشت.

ذهن و فکر هرکدام در تحلیلی دیگر بود، یکی به عاشق شدنش فکر می‌کرد یکی به عاشق کردنش و یکی به عاشقی خواهرش...

و از همه بیچاره تر آرتمیسی بود که عاشق بود و قرار بود عاشق تر شود!

شام تمام شد و بعد از خوردن میوه و کمی صحبت سروش قصد رفتن کرد.

بعد از خداحافظی، آرتمیس شروع به جمع کردن ظرف های میوه کرده بود و حامی بعد از بستن در پشت سر سروش، به سمت او آمد و در جمع کردنشان همراه شد.

آرتمیس به سمت آشپزخانه رفت و شروع به جمع کردن ظرف ها در ماشین شد، حامی با ظروف میوه که در دستش داشت وارد آشپزخانه شد.

آرتمیس زیر چشمی به حامی نگاه می‌کرد که به او نزدیک می‌شد و قصد داشت ظرف ها را در سینک بگذارد.

حواسی که پرت حامی شده بود باعث شد کاردی انگشت دستی که آرتمیس، فقط با آن می‌توانست کار کند را ببرد.

حامی با شنیدن صدای آی گفتن ریز آرتمیس سرش را به سمتش برگرداند و به او که با اخمی از درد به دستش خیره بود نگاه کرد، یک برش سطحی روی انگشتش بود.

حامی دستش را برای باز کردن آب جلو برد و با کنار کشیدن ظرف ها در سینک دست آرتمیس را برای بردن زیر آب گرفت.

به خدا که اینبار نقشه ای در کارش نبود و قصدش فقط کمک بود، اما دل عاشق که معنی کمک را نمی‌فهمید، او فقط هرگونه حرکتی از جانب معشوق را پای احساس می‌گذاشت.

اصلا او کی عاشق شده بود؟؟ آن خوش آمدن چگونه تبدیل به عشق شده بود؟!!

آرتمیس خیره به دستی بود که حامی آن را زیر آب گرفته بود و می‌خواست خون آن تمیز شود.

تپش قلب که هیچ... اینبار تب هم گرفته بود.

اگر می‌دانست، دستش را هم می‌توانست برای توجهی بیشتر از جانبش قطع کند!

آرتمیس خشکش زده بود و با زل زدگی به حامی نگاه می‌کرد که چسب زخمی را از یکی از کتو ها در آورده و باز می‌کرد تا به دستش بزند، اصلاً او کی دستش را رها کرده بود؟

به همین موضوع فکر می‌کرد که حامی دستش را دوباره برای بستن چسب زخم گرفت.

حامی اصلاً به فکر دل بیچاره او نبود و آیا خدا می‌دید؟ می‌دید که او چگونه با بی‌رحمی تمام می‌تواند باعث ایست قلبی آرتمیس شود؟

در تلاش برای خوابیدن بود ولی فکر و خیال و قلبش نمی‌گذاشتند، پروانه ها اطراف قلبش را احاطه کرده بودند و او را در خلسه ای شیرین فرو می‌بردند.

به دستش نگاهی می انداخت و ذوقی بی انتها در دلش سرازیر می شد، دستش همچون کوره ای از آتش بود و مدام اتفاقات نیم ساعت پیش را به یادش می آورد.

اما حامی انگار که بی غم ترین عالم است راحت و آسوده خوابیده بود.

چه تفاوت هایی که میان انسان ها، و حتی می شود گفت میان دل ها و ذهن ها وجود دارد!

دوشنبه بود و وقت قرارش با یغما رسیده بود.

در پارکی که هردو از دوره دبیرستان به یاد داشتند و باهم به آنجا می رفتند قرار گذاشته بودند.

آرتمیس از سروش دو ساعت مرخصی گرفته بود، طوری که دو ساعت مانده به اتمام تایم کاری خارج شده بود.

بعد از مدتی منتظر ماندن یغما هم رسید و کنارش روی چمن های پارک نشست.
بعد از کمی صحبت های معمولی، آخر بحث به همان جایی رسید که آرتمیس
میخواست آن را بداند:

-چی شده یغما؟

او این سوال را پرسید و نمی دانست با این سوالش چشمه ی اشک یغما خواهد
جوشید.

بعد از یک ربع او حالا می دانست چه بر سر یغما آمده؟
از ازدواجی که زورکی بود می دانست.
از شوهری که دست بزن داشت می دانست.
از خانواده ای که همچون دشمن شده بودند می دانست.
آرتمیس می دانست و می دانست...

برای یغما بغض کرده بود، او لایق همچون زندگی ای نبود.
اصلا هیچ زنی لایق چنین زندگی نیست!

یغمایی که خانه ی اجباری اش را ول کرده بود و تنهایی در خانه ای اجاره ای، که حتی می‌شود به آن "اتاق" گفت زندگی می‌کرد.

شوهرش هم طلاقش نمی‌داد؛ نه اینکه دوستش داشته باشد، او فقط می‌خواست لج بکند و حرفش را بقبولاند.

خرج زندگی اش را با کار کردن در یک بوتیک فراهم می‌کرد.

دریغ از خانواده ای که کمی حمایت به خرج دهند، برادری که غیرت و تعصب را اشتباه آموخته بود و مادری که جرأت حرف زدن با برادر قلدرش را نداشت؛ در آخر هم پدری که سایه اش کم شده بود. او زیادی تنها مانده بود.

با کار کردن در بوتیک و اندک سرمایه ای که از آن حاصل می‌شد سعی می‌کرد با گرفتن وکیل، از شوهرش طلاق بگیرد؛ وکیلی که برای گرفتن پول وکالت فرصت دهد، و چه خوب بود که سروش به او گفته بود که مجبور نیست همه را یکجا پرداخت کند.

کمی دردو دل کردند و او هم از وضعیت فعلی زندگی آرتمیس آگاه شد، انگار که هردو بخت برگشته بودند، ولی وضعیت یغما صد برابر بیشتر دل می‌سوزاند.

آخر هم تصمیم به خداحافظی گرفتند و قرار شد زود زود هم دیگر را ببینند.

آرتمیس پیاده به طرف خانه راهی شده بود، آخر هم جلوی جایی که همخانگی او با حامی تصویب شده بود ایستاد.
خاطراتی که از این بیمارستان داشت الان برایش خوب جلوه می‌کرد.

در تصمیمی ناگهانی به سمت داخل بیمارستان راه افتاد، او کاملاً زمان درآوردن گچ را فراموش کرده بود.
قرار بود یک ماه بعد گچ را در آورند و الان هم نزدیک به یک ماه و نیم بود که گچ در دستش بود.

هنگام خروج از بیمارستان گویی وزنه ای چند تنی را از دوشش برداشته اند،
راحت شده بود!!

هنگام پوشیدن لباس کلی سختی می‌کشید، فقط دستش حالت بی حسی داشت که آن هم موقت بود.

همانطور قدم زنان به سوی خانه می‌رفت و در فکر بود.

دلش برای پدرش تنگ شده بود، برای خانه اش و اتاقش... با خود فکر می‌کرد که اگر نزد پدرش برود چه خواهد شد؟

او را باز هم به ازدواج با امیر مجبور خواهد کرد؟؟ یا اصلا او را به خانه اش راه خواهد داد؟؟ اصلا شاید دلش برای او تنگ شده بود و راضی بود فقط بیاید...

این فکر ها باعث جوشش اشکش شد، او این روز ها زیادی دلتنگ بود و به روی خود نمی آورد؛ عاشق شدنش هم باعث شده بود که صد برابر احساساتی شود.

او هم مانند یغما تنها بود، حامی بود اما نزدیک نبود...

او خیلی دور بود...

متفاوت بود، می‌شود گفت تنها وجه اشتراکشان انسان بودنشان بود.

گویی دو دنیای متفاوت بودند!

حامی هم در عالمی دیگر بود، در عالمی که مادرش بود و خودش. باز هم در گوشه مبل نشسته بود و به مادری که در آنسوی مبل دست زیر چانه زده و به او خیره بود نگاه می‌کرد.

حامی نگاه می‌کرد و به گذشته می‌رفت، گذشته ای که سکنه پدرش و بهم خوردن خانواده شان موجب دیوانگی مادرش شد.

البته اینها فقط صورتی از ظاهر ماجرا بود.

پدرش عاشق مادرش بود ولی سپیده با اجبار پدرش مجبور بود به این وصلت تن دهد. سپیده ای که خود عاشق دیگری بود؛ زندگی را به زور تحمل می‌کرد و بعد از حامی هم فقط به خاطر عشقی که به حامی داشت راه می‌آمد.

ولی چه شد که اینگونه شد؟؟

خانه و زندگی اش را ول کرد و با عشق اولش رفت. آن مردک چه در گوشش خوانده بود که او حتی به حامی هم فکر نکرد؟؟

حامی که بزرگترین عشق سپیده بود و خودش نمی‌دانست، مادری که رفت و نمی‌دانست برخواهد گشت.

برایش پدری مانده بود که روز به روز از غم نبود زنش آب می‌شد، آخر هم طاقت نیاورد و سکنه کرد.

در نتیجه حامی هجده ساله ای مانده بود که به تنهایی زندگی می‌کرد و بسیار منزوی شده بود.

یکسال را به تنهایی گذرانده بود و فقط سروش را به خلوت خود راه می‌داد، آنهم گهگاهی...

بعد از یکسال هم مادری سراغش آمده بود که افسرده بود و پر از خط‌هایی که در دست و پایش وجود داشت، مادری که بعد از شنیدن خبر مرگ پدرش افسرده تر شده بود و خانه ای که پر از سکوتی تلخ شده بود؛ بعد از مدتی هم خودکشی‌هایی شروع شده بود که بی نتیجه ماندند.

آخر هم بعد سه سال راهی تیمارستان شد، در نهایت هم حامی مانده بود که خود بزرگ شده بود.

با لمس دستانی از خاطراتش بیرون آمد، سپیده به صورت حامی زل زده بود و با دست صورتش را لمس می‌کرد. سپیده ای که هرچه از فاز دیوانگی یادش برود اما چشمان تک پسرش را از یادش نمی‌برد، چشمانی که از پدرش به ارث برده بود.

او عاشق این چشم ها بود و چه تصادفی که آرتمیس هم مثل او بود، آرتمیسی که دیوانه وار عاشق چشم جنگلی سپیده شده بود.

سپیده با چشمان درشتش کمی دیگر هم نگاه کرد و در آخر لبخندی روی صورتش آمد.

زنی بسیار زیبا نبود، معمولی بود اما دلبر بود، از آنهایی که با کار ها و لبخند هایش دل آدم را می برد.

حامی سرش را کمی به سمت دست مادرش مایل کرد و چشمانش را بست.
او آرام بود...

حیف که نمی توانست پیش خود نگهش دارد، اگر بود که حامی لحظه ای نا آرام نمی بود.

هر دو در سکوت به هم خیره بودند و حامی دو ساعت، فقط برای سکوت مادرش وقت گذاشته بود.

آخر هم مادرش بود که در سکوتی عمیق از جایش بلند شد و به طرف تخت خود رفت، دراز کشید و چشمهایش را بست.
این یعنی خداحافظی...

هر دو با هم به خانه رسیده بودند. حامی با دیدن چشم های سرخ آرتمیس متعجب شد و با دیدن دست خارج شده از گچش بیشتر تعجب کرد.

ابروهایش بالا رفت:

-مگه قرار نبود دستت یه ماه بمو...

او کلا فراموش کرده بود که یک ماه از روی به گچ بستنش گذشته و باید به بیمارستان برای درآوردن گچ ببردش.

آرتمیس از فراموش کردن او ناراحت و صورتش مغموم تر شد، حامی با دیدن حالات چهره اش طاقت نیاورد:

-خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

حال آرتمیس با دیدن حامی و پرسیدن حالش بی قرارتر شده بود، "اوهوم" ای گفت و به سمت اتاقش رفت. بعد از تعویض لباس زودتر از حامی از اتاقش خارج شد.

اینبار می‌خواست قهوه حامی را خود درست کند، قهوه ای که اولین بار می‌خواست با هر دو دستش برای او درست کند.

دو فنجان قهوه در دست، به سمت مبلی که حامی روی آن نشسته و آرنجش را روی سرش گذاشته بود رفت.

حامی سر درد داشت و چه خوب بود که آرتمیس درمان سردردش را می‌دانست، فنجانی که تلخ بود را روی میز نزدیک حامی گذاشت.

حامی با صدای فنجان سرش را به سمت او و فنجان قهوه برگرداند، تعجب کرده بود ولی به روی خود نمی‌آورد.

حامی رفته رفته به هدفش نزدیک می‌شد ولی چیزی در خودش هم عوض می‌شد، شاید می‌شود گفت احساسی که به آرتمیس داشت. این دختر با کارها و رفتار هایش نشان از بی تجربگی در عشق داشت!

روبه روی حامی نشست و فنجان قهوه اش را در دست گرفت، حامی کمی از قهوه را مزه مزه میکرد که صدای پیام موبایلش توجه آرتمیس را هم جلب کرد، ولی باز هم خود را سرگرم نوشیدن قهوه کرد.

در حالی که فنجان در دستش بود موبایلش را روشن کرد. کمی بعد از خواندن پیام پوزخندی روی صورتش نقش بست.

باز هم امیر بود، در تلاش برای بدست آوردن زوری طرح ها و همکاری حامی در شرکت.

اینبار هم پیامش تهدیدی بود و برای حامی مهلتی یک ماهه داده بود، مهلتی که در آن حامی یکماه وقت داشت تا به سراغ امیر برود و در شرکتش شروع به کار کند.

شرکت آذرها رو به سقوط بود و بعد از گذر مدتی، این سقوطش حتمی می شد و برای همین در حال تلاش برای جذب حامی بود.

پوزخندش را به تبسمی کوچک تبدیل کرد و سرش را به سمت آرتمیسی که با کنجکاوی به او نگاه می کرد، بلند کرد.

با تبسم کوچکش و سبزی هایی که برق می‌زد قلب آرتمیس را در جایش تکاند،
تبسم اولش از سر نقشه بود اما وقتی که شیفتگی نگاه آرتمیس را دید تبسمش
عمیق تر شد و لبخندی شکل گرفت.

این کاملاً بی اراده بود ولی حسی به آرتمیس دست داد، حسی که می‌گفت حسی که
او به حامی دارد، حامی هم به او دارد؛ شاید ذره ای باشد، اما دارد.

صدای پیام بعدی موبایل حامی آمد و اینبار اخم های آرتمیس در هم رفت.
تصور اینکه او با پیام با کسی صحبت می‌کرد حرصش داد، شاید هم آن فرد
صحرا بود. فکرش مدام حول صحرا می‌گشت...

حامی با خواندن پیام زیاد راضی به نظر نمی‌رسید اما پیام بعدی همانند فرصتی
طلایی می‌ماند!

سروش بود که پیشنهاد مسافرتی چند روزه داده بود و در پیام دوم هم گفته بود که
مادرش آرتمیس را جداگانه برای همراهی در این سفر دعوت کرده است.

پنجشنبه شده بود و قرار بود برای مسافرت چند روزه شان شروع به حرکت کنند.

زمانی که آرتمیس از جریان مسافرت توسط حامی آگاه شد، تنها فکری که در ذهنش بود همسفر شدن با حامی و حضور داشتن همراه او در یک ماشین بود؛ چراکه خانواده سرورش هم، آرتمیس را دختر خاله حامی می‌دانستند و مجبور بودند همیشه کنار هم باشند و صمیمانه رفتار کنند.

صبح ساعت هشت به راه افتاده بودند و آرتمیسی که از زیادی ذوق، دیشب را نخوابیده بود تا ساعت یازده خواب بود.

داخل ماشین حامی و حتی اطراف جایی که حامی وجود داشت همیشه آرام بود، گاهی هنگام رانندگی به سمت او برمی‌گشت و با دیدن لب های نیمه باز آرتمیس نیمچه لبخندی روی صورتش می‌نشست.

خود نمی‌دانست ولی آرام بود، به اندازه تمام نا آرامی هایش، الان در این جاده خلوت با دختری که موهایش نامرتبانه روی یک طرف صورتش ریخته بود آرام بود.

بعد اینکه از خانه خارج شده بودند او به سمت تیمارستان رفته بود تا سفارش های لازم را برای چند روز نبودش بکند، آرتمیس هم که گیج خواب بود فقط کمی با چشمان نیمه باز نگاهی انداخت و باز هم چشمانش را بست.

هنگام خروج از تیمارستان از دوری و رها کردن چند روزه مادرش اضطراب داشت ولی با نگاه کردن به حالت چهره آرتمیس، اضطرابش را فراموش کرده بود.

از موهای ریخته شده جلوی صورتش اذیت شده بود و در حالت خواب اخم به چهره نشانده بود.

حامی با دیدن اخمش دستش را بی اختیار به سمت صورتش برد و موهایش را کنار زد اما چه شد که دستش خودسرانه کمی صورت نرم او را نوازش کرد؟ این را خودش هم نمی دانست!!

آرتمیس در خواب با حس خوبی که برایش دست داده بود صورتش را کمی به طرف دست حامی نزدیک کرد.

حامی با نزدیک شدن صورت آرتمیس به خود آمد و دستش را پس کشید، دستی که با پشت آن صورت آرتمیس را نوازش می‌کرد داخل موهایش فرو برد و به خود تشر زد.

بعد از مدتی که آرتمیس بیدار شده بود حامی از نگاه کردن به او خودداری می‌کرد و اینبار، او بود که خیره حامی شده بود.

موقع ناهار بود و سروش که ماشین را می‌راند مقابل رستورانی در بین راه نگه داشت.

رستوران، حیاط بزرگی داشت که پر از دارو درخت بود و زیرشان تخت هایی برای غذا خوردن وجود داشت.

یکی را انتخاب کردند و صحرا دقیقا جای مقابل حامی را انتخاب کرد، آرتمیس هم کنار حامی نشسته بود ولی نه به صورت صمیمانه. هنگام غذا هم هرچه درخواست داشت، از حامی می‌کرد و این موضوع کفر آرتمیس را در آورده بود.

اما حامی اصلا به صحرا فکر نمی‌کرد، تنها فکرش دختری بود که کنارش نشسته بود، توجهش به او بود که چیزی لازم نداشته باشد.

هنگامی که باهم بودند حالش خوب بود ولی این دومین بار بود که وقتی همراه خانواده سروش بودند حال او گرفته بود.

فکر می‌کرد که چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ مادر و پدر سروش که با او با نهایت احترام رفتار می‌کردند...
لحظه ای با فکر اینکه او به خاطر صحرا مغموم می‌شود لبش رو به لبخند زدن رفت ولی زود لبخندش را جمع کرد.

او زودتر از زمانی که حدس زده بود داشت به هدفش می‌رسید ولی ته دلش، بیشتر از یک هدف خوشحال بود و نمی‌خواست که قبول کند.

بعد از ناهار و توجه های گاه و بی گاه صحرا به او باز هم به راه افتادند.
مقصدشان ویلای پدربزرگ سروش بود که همه خانواده حق استفاده از آن را داشتند و نباید فروخته می‌شد.

راه زیادی رفته بودند و بعد از یک استراحت یک ربه در بین راه، حالا هردو در ماشین بودند.

خورشید رو به غروب بود و آرتمیس از سکوت ماشین خسته و بی حوصله شده بود، آخر هم طاقت نیاورد و دنبال کابل آیوایکس گشت.

البته نمی‌دانست در ماشین حامی که تا بحال هیچ آهنگی نشنیده بود وجود دارد یا نه، اما خوش شانس بود که آخر سر آن را در داشبورد ماشین یافت.

حامی با کنجکاوی به او که در جستجو بود نگاه می‌کرد، آخر هم با دیدن کابل، لبخندی روی صورتش نشست؛ حوصله دخترک سر رفته بود.

با اتصال کابل به گوشی، آهنگی شروع شد که حامی را هم در خود غرق کرد:

"صدا بزن منو

بگیر ازم غمو

شانه به شانه پا به پا

بیا بگیر دست مرا

ببر تو رویای شبونت

نوازشم کن و دوباره عاشقم کن و برای روپیدن خنده رو لبات دلم میخواد خودم
بشم بازم بهونت

نیست بجز هوای تو در سرم

با تو خوشم ای همه باورم

آرام جان من تویی بمان کنار من همیشه

منو از این شبای نیلوفری

از خواب خوش تا به کجا میبری نفس

تویی و بس فقط بمان کنار من همیشه

چشمانت منو سپرده دست رویا

بیا بشین در بر من تا

خیره بشم به موج گیسوی چو دریا

مژگانیت شرر زند بر دل و جانم

ماه تمام آسمانم

تمام زندگیم شدی بی تو دگر من نتوانم

در نگاهم ببین وصل شده حال من

بهترین اتفاقی تو هر فال من

رو نگیر از دل بی قرار منو

بی تو دیوانه میشم

شمع شو پروانه میشم"

« آهنگ شب‌های نیلوفری/ هوروش بند »

با برخورد نور به صورتش کلافه شده از خواب بیدار شد، صحرا در جایش نبود. ساعت گوشی را چک کرد و بعد از دیدن ساعت دوازده، با عجله از جایش بلند شد، داخل سرویس اتاق دست و صورتش را شست.

اتاق دارای پنجره ای بزرگ بود که رو به حیاط بود، حیاطی که بزرگ بود و پر بود از گل ها و درختانی که منشا زیبایی حیاط، یا حتی می‌شود گفت "باغ" شده بودند.

چشمانش کمی آن طرف تر، کسی را رصد کرد که دلیل تندى تپش قلبش بود. با انرژی که از دیدن حامی به جانش افزوده شده بود سراغ کیفش رفت و وسایل آرایشی که به تازگی خریده بود از کیف برداشت.

کم بود اما به اندازه نیاز بود، آرایش کم اما ملیحی کرد؛ سراغ چمدان کوچکی که از حامی گرفته بود رفت، چمدان پر از لباس های تیره بود اما او امروز دلش روشنی می‌خواست!!

چند سفیدی که به چشمش خورد برداشت، از آنهایی بود که کم سفید می پوشید ولی بسیار به او می آمد.

تیشرت و شلوار ساده سفید را به تن کرد و رویشان هم مانتوی حریر سفید و شال سفید. همه چیزش سفید بود ولی خود بسیار پسندیده بود.

موقع خروج هم صندل های تخت تابستانی سفید و آبی آسمانی که گوشه چمدانش بود به چشمش خورد، هوای پوشیدنشان به سرش زد و بعد از برداشتن از اتاق خارج شد.

دیروقت به ویلا رسیده بودند و چون همه خسته بودند فقط تصمیم به خوابیدن داشتند.

سروش و حامی در یک اتاق و صحرا و آرتمیس هم در یک اتاق. چون احتمال آمدن تعدادی از فامیل ها بود، اتاق های کمی را اشغال کرده بودند.

سروش و صحرا عمیقاً در خواب بودند ولی حامی و آرتمیس در فکر چند ساعت گذشته غرق بودند.

او اسط آهنگ بود که حامی سرش را به طرف آرتمیس برگردانده بود و نگاهش کرده بود؛ گویی با نگاهش می‌گفت احساست را فهمیده‌ام!
آهنگی که برای آرتمیس جزو مورد علاقه های گوشش شده بود و فکر حامی را به معنی اش مشغول کرده بود.

بعد از نگاه هایی که حامی به او انداخته بود، او خجالت زده سرش را پایین انداخته و با انگشتان دستش بازی کرده بود.

آهنگ تمام شد و او کابل را در آورده بود.
آهنگی که آرتمیس خبر نداشت ولی تمام احساسش را رو کرده بود، اما او چه می‌دانست که کمی و شاید هم ذره ای احساس حامی را بیان می‌کرد.

اما حامی رفتارش طوری بود که نمی‌شد احساس واقعی اش را فهمید، خبر نداشتند ولی بعد از آهنگی که بجای آنها سخن گفته بود، چشم های جنگل حامی برق می‌زد و لپ های آرتمیس رو به سرخی رفته بود.

چشم های حامی با دیدن سرخی لب هایش بیشتر برق می زد ولی چون بعد از آن،
آرتمیس سر به زیر شده بود این ها را نمی دید.

او نمی دید و حامی با نگاه نکردن او، جرأت ابراز احساس از صورتش را پیدا
کرده بود.

از پله ها پایین رفت و با ندیدن کسی در داخل، به سمت در راه افتاد.

چشمان حامی هنگام صحبت با سروش، روی آرتمیسی که همانند فرشته ها شده
بود لغزید.

باد ملایم، سفیدی هایی که در تنش بود را تکان میداد و او بیشتر به زیبایی
دخترک سفیدپوش پی می برد.

آرتمیس از فاصله ای که با آنها داشت هم می توانست دلبری ها و عشوه های
صحرا را ببیند، غافل از اینکه تنها کسی که در سبزی چشمان حامی در حال
دلبری بود خودش بود.

از لجی که بخاطر عشوه های صحرا به جانش افتاده بود، بی توجه به آنها، به سمت گل هایی که در سمت دیگر باغ وجود داشت رفت.

طوری وانمود کرد که گویی آنها را ندیده است، کمی گل های رنگی را از روی تظاهر نگاه کرد. او کسی نبود که علاقه زیادی به گلها داشته باشد ولی ژیسوفیلا هایی که سفیدیشان با سفیدی لباس آرمیس رقابت می کردند، توجهش را جلب کرد.

نزدیکشان شد و به زیباییشان که در چشمان او بی حد و حساب بود خیره شد، به خدا که اینبار تظاهر به دیدن نکرده بود.

با یک دست یکی را لمس کرد و سرش را برای بوییدنش نزدیک کرد، او عاشق این گلها شده بود اما خبر نداشت که چشم هایی تیزبین، از دور نظاره گر آن دو گل سفید کنار هم بود.

او زیادی زیبا بود و حامی چرا تا این مدت متوجه نشده بود؟!!

سنگینی نگاهش را حس می کرد ولی نمی خواست به سمتش برگردد که حامی نگاهش را بگیرد.

دری که سمت آنها بود باز شد و دختر و پسری که از شباهتشان معلوم بود خواهر و برادرند داخل شدند. بعد از احوال پرسی با آنها، سروش معرفی کرد که فرزندان عمویش هستند.

باهم نشستند و چشمان حامی باز هم به سمت آرتمیسی کشیده شد که بی خبر از آمدن مهمان هایی جدید، مشغول نگاه کردن و لمس گل ها بود.

سرش که به سمت جمع برگشت توجهش جلب سپهری شد که نگاهش روی آرتمیس بود، سپهری که پسر عموی سروش بود.

نگاهش دوباره آرتمیس را رصد کرد، اینبار با کمی چاشنی اخم بود.

طره ای از موهای آرتمیس که آزادانه از زیر شال روی شانه اش رها بودند روی صورتش سُر خورد، و چه دلبرانه بود که با تکان سرش به طرف آنها قصد داشت آن طره را از صورتش کنار بکشد.

حامی دوباره به طرف سپهر برگشت و وقتی نگاه جدا نشده اش از آرتemis را دید بیشتر اخم کرد، حال درونی اش عجیب بود و خود، درک نمی کرد.

اما آرتemis با دیدن آن دو کنجکاو شد و به سمت آنها راه افتاد، با نزدیک شدنش، حامی بیشتر به زیبایی او پی می برد و او چطور این زیبایی را ندیده بود؟!

آرتemis نزدیک تر می شد و بر شifftگی نگاه های سپهر افزوده می شد.

جناب حسین و همسرش با دست های پر از غذا داخل شدند و همگی برای صرف ناهار وارد ویلا شدند.

بعد از ناهار و کمی استراحت، تصمیم به گشتن داشتند، سوار بر ماشین هایشان از ویلا خارج شدند، مقصدشان به سمت دریا بود.

آرتemis با دیدن دریا همانند کودکی ذوق زده شده دستانش را بهم کوبید:

-وای دریا...

توجه حامی به آرتemis و ذوق های کودکانه اش بود و لبخند بی اراده ای روی لب هایش نقش بسته بود، این روزها لبخندهایش به طور قابل توجهی افزایش یافته بود.

نزدیک ساحل نگه داشتند و آرتemis با همان شوق بسیار زودتر از همه پیاده شد.

حامی با خیرگی نگهش می کرد، پیاده شد و چشم هایش لبخند روی لب های سپهر را شکار کرد، لبخندی که با نگاه به آرتemis ایجاد شده بود.

آرتemisi که تابستانی هایش را از پا کنده و با کمی بالا دادن شلوارش پا به درون آب گذاشته بود.

با رسیدنش، هر دوی آنها از جا برخاستند و هنگام معارفه، ابتدا با رها دست داد و سپس که به سوی سپهر برگشت، دست دراز شده او را به سویش دید. ناچاراً برای حکم ادب دستش را بسویش دراز کرد.

ندید که حامی بصورت عصبی چشمهایش را بست، نشنید صدای نفس های عصبی اش را؛ ولی صحرایی که حواسش زیادی جمع بود این تغییر حالت را فهمیده بود.

در دل دعا می‌کرد که از تعصبش باشد، تعصبی که از فامیل بودنشان نشأت گرفته باشد.

هنگام نشستن، آرتمیس برای یافتن صندلی خالی چشم گرداند و فقط جایی که کنار سپهر بود را دید، ولی حواسش نبود و ندید که یک صندلی هم در کنار حامی خالی است.

قصد داشت به آن سمت برود و بنشیند، هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دستی به مانتوی او چسبید و به آرامی به سمت عقب هدایتش کرد.

دستی که از روی حساسیت و غیرت روی مانتویش نشسته بود و در قلبش ولوله به پا کرده بود! حس شیرین خواستن زیر رگ هایش جریان گرفته بود.

اما صحرا دستی که بر روی مانتوی آرتمیس نشست را دیده بود، قلبش در تلاش بود رفتار های او را فقط غیرتی ساده معنا کند.

از لجی که به جانش افتاده بود به سمت آرتمیس رفت و با تندى بازویش را گرفت، آرتمیس که لبخند روی لب داشت با دیدن اخم و عصبانیت او شوکه شد:

-چه خبرته مثل بچه ها شدی، مگه تا حالا ندیدی؟

این را با تندى گفت و آنهایی که نزدیکشان بودند هم شاهد ماجرا شدند.

آرتمیس بغضش گرفته بود و در تلاش بود قطره های چشمش سرریز نشود، او فقط کمی زیادی خوشحال شده بود؛ او عاشق دریا بود و رفتارش نمیتوانست دلیلی برای عصبانیت او باشد.

آرتمیس تصور کرد که شاید حامی با فکر اینکه که با کارهای او، آبرویش زیر سوال رفته عصبانی شده و این، بیشتر باعث بزرگ شدن بغضش شد.

خود حامی از رفتاری که نشان داده بود پشیمان بود ولی موضعش را عوض نکرد، دلش با دیدن پر شدن چشم های آرتمیس حالی به حالی شد.

همه شوکه بودند ولی یک نفر این وسط از رفتار حامی خوشحال بود، یک نفری که به حامی علاقه داشت.

تندى اخلاقش را کمتر کرد و آرتمیس تازه به دردی که در دست تازه از گچ بیرون آمده اش ایجاد شده بود پی برد.

حامی که با اخم نگاهش می‌کرد با دیدن اخمی که بین ابروهایش افتاده بود و چشم‌هایی که از درد بست به دستش نگاه کرد، دستی که به بازوی شکسته شده اش در تصادف چسبیده بود.

دستش را از دور بازوی او شل کرد ولی آرتمیس که بسیار ناراحت شده بود دست دیگرش را پیش آورد و با کمی چاشنی عصبانیت دست حامی را گرفت و جدا کرد.

بقیه دلیل عصبانیت حامی را نمی‌فهمیدند و فقط نگاهشان می‌کردند.

آرتمیس کمی حساس بود و احساس حقارت باعث شد کفش‌هایش را در دست گرفته و به طرفی که خلوت بود راه بیوفتد، ناراحت بود و احتیاج به تنهایی داشت یا شاید هم دنبال جایی برای گریه می‌گشت.

بعد از آن همه حس‌های خوبی که حامی در او ایجاد کرده بود این کارش همه را خراب کرد...

حامی به رفتن او نگاه می‌کرد، سروش نزدیکش شد:

-چت شده؟ مگه کاری کرد که اینطوری باهات رفتار کردی؟

کمی نزدیک تر شد و کنار گوشش طوری که فقط او بشنود گفت:

-خبر داری که هیچ نسبتی باهم ندارین و حتی اگه داشتین هم دلیلی نداره اینطور رفتار کنی؟؟

حامی کلافه وار نفسش را بیرون داد:

-نمی‌دونم سروش، هیچی نمی‌دونم...

سپهر و رها چیزی نگفتند و خود را مشغول صحبت با صحرا نشان دادند.

سروش مشکوکانه نگاهش می‌کرد ولی نمی‌توانست حدس بزند دلیل رفتار هایش چیست؟

و اما آرتمیس، کنار تکه سنگی بزرگ تکیه داده و نشسته بود، اشک هایش روان شده بود و هیچ تلاشی هم برای نگه داشتنتان نمی‌کرد.

در حال خود بود و نمی‌دانست که حامی از فاصله ای دورتر در حال خودخوری است. نگاهش روی آرتمیس بود، نگاهی که پشیمانی داشت ولی سخت بودنش مانع از واضح دیده شدن می‌شد.

در میان نگاه هایش، سپهری رد شد که به سمت آرتمیس می‌رفت.

حامی در پی کنترل خود بود، امروز زیادی واکنش نشان داده بود و نباید بیشتر از این جلو می‌رفت.

سپهر نزدیک آرتمیس شد و با کمی فاصله کنارش نشست، حواس آرتمیس به او جلب شد و اشک های روی صورتش را با عجله پاک کرد.

کمی اخم کرد و نگاهش را به او دوخت که صمیمانه به او نگاه می‌کرد و لبخندی روی لب داشت... گویا او هم مثل سروش زود صمیمی و پسر خاله می‌شد!!

-حیف نیست؟؟

این را گفت و به خیرگی نگاهش ادامه داد.

-چی؟؟

-چشمات...

حامی کجا بود که او درباره چشمهایش حرف می زد؟ چشم هایی که رنگ خاصی نداشت ولی برای سپهر زیبا جلوه کرده بود، اصلا چرا توجهی که سپهر غریبه به او نشان می داد از حامی که هم خانه اش بود، ندیده بود؟

شاید هم آرتمیس برای او اهمیتی نداشت، مدام این فکر ها در سرش جولان می داد... اصلا سپهر چرا اهمیت قائل شده بود و به سراغش آمده بود؟

همینطور همدیگر را نگاه می کردند و حامی هم در ظاهر با بقیه صحبت می کرد ولی تمام حواسش در پی آن دو بود.

آخر هم آرتمیس از خیرگی نگاه سپهر خجالت کشید و سر به زیر انداخت:

-چرا اینقدر نگام می کنی؟

این را با کلافگی پرسید، سپهر تازه به خود آمد و یادش افتاد که دختری که کنارش نشسته ایرانی است.

چند سال زندگی در لندن و عادت به رسومات و عادت هایشان روی اخلاقش تاثیر گذاشته بود، دلیل رفتار صمیمانه اش با آرتمیس هم همین بود.

-معذرت می‌خوام...

این را با لحنی نرم گفت و نگاهش را به موج های دریا دوخت.

آرتمیس به تکان دادن سرش اکتفا کرد، نگاهش به سمت بقیه کشیده شد و نگاه حامی را روی خود دید.

با حالتی آزرده نگاه گرفت و تصمیم به برگشتن پیش بقیه را کرد، از جایش بلند شد و مانتویش را تکاند.

سپهر با دیدن او که قصد برگشت داشت برخاست و همراهش به راه افتاد، آرتمیس معذب بود ولی چون هنگام صحبت های ظهرشان فهمیده بود که سپهر

چند سال را در خارج از کشور زندگی کرده است دلیل صمیمیت های سپهر را می‌فهمید.

تفاوت هایشان به دلیل تفاوت فرهنگ بود.

اما اینها تنها دلیل صمیمیت سپهر نبود، او از آرتمیس خوشش آمده بود.

پیش بقیه که رسیدند حامی با اخم به سپهر نگاه کرد.

تمام شدن آهنگ مصادف شد با برخاستن حامی از جایش، به سمت سروش که با نگاهی پرسشی به سمتش برگشته بود برگشت و گفت:

-یکم قدم بزنم میام...

به جایی که آرتمیس هنگام دلخوری رفته بود راه افتاد و روی سنگی که به آن تکیه داده نشست، یک پایش را تا کرد و روی سنگ گذاشت. سولیدری از جیبش درآورد و این، تلاشی برای آرام کردن خود بود.

به موج های دریای تاریک نگاه می‌کرد و سیگارش را دود می‌کرد، صحنه ای که در عین غم انگیز بودن جذابیت بسیاری هم داشت.

آرتمیس کنجکاو شد و نگاهش به پشت برگشت.

سپهر می‌خواند و حامی به آرتمیس زل زده بود، در نهایت سنگینی نگاهش باعث شد سرش را بالا بیاورد و او هم حامی را نگاه کند.

آن دو مثل کسانی بودند که نمی‌توانستند احساسشان را بیان کنند، حتی حامی در دل خودش نیز نمی‌توانست اعتراف کند.

انگار آهنگ تنها راه ارتباطشان بود اما اینبار آرتمیس مغموم بود، اصلاً از نگاه های حامی ذوق زده نشد. برعکس، سرش را هم برگرداند؛ ترجیح داد به سپهری نگاه دهد که در حال خواندن بود.

حال حامی با دیدن گرفته شدن نگاهش از روی او گرفته شد، اخم های جدا ناپذیر صورتش باز هم برگشت.

سپهر هنگام خواندن آهنگ نگاه های گاه و بیگاهی به او می انداخت، حامی حسابی کلافه بود و دلش کمی دور شدن می خواست.

خورشید غروب کرده بود و دور هم نشسته بودند، روی بالشتک های راحتی تک نفره دایره وار جمعی تشکیل داده بودند.

آتشی کوچک در وسط روشن کرده بودند که فضا را شاعرانه کرده بود، خلوت بود و جایی دور از رفت و آمد مردم یافته بودند.

آرتمیس اینبار نزدیک حامی نبود، بین صحرا و رها نشسته بود و پسر ها هم کنار هم نشسته بودند، از شانسی هم سپهر دقیقا رو به رویش نشسته بود.

بقیه صحبت می کردند اما او به آتش زل زده بود، حامی و سپهر میان صحبت هایشان به آرتمیس هم نگاهی می انداختند، آخر سر هم سپهر از جایش برخاست و به سمت ماشین رفت.

با گیتاری در دست برگشت و نشست:

-خبيب... وقت هنرنمایی منه!

و بدون اینکه به پیشنهادهای بقیه برای درخواست آهنگ اهمیت دهد شروع به خواندن کرد:

"خوش باشی هر جا که هستی
تووی این گردش تقویم

ما یه جاهایی حریف
جبرِ زندگی نمیشیم

دورِ هم می‌گشتیم اما
توو جهانای موازی

نرسیدن منطقی بود
ته این دیوونه بازی

خوش باشی هر جا که هستی
یادتم هر جا که هستم

من به روم هم نمی‌ارم
که چقد بی تو شکستم

جنگل از بیرون قشنگه
از توو که چند تا درخته

اینکه محکم باشی اما
از درون بخشی سخته

با تو تقدیرم گره خورد
به یه مشت اما و ای کاش

بعد من مراقب اون
خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش
غُصه رسم روزگاره

ما چه باشیم چه نباشیم
زندگی ادامه داره

واسه ما گذشتن از هم
یه مسیر ناگزیره

اما هیشکی جای ما رو
توو دل هم نمیگیره

آدما به مهربونی
خیلی زود وابسته میشن

آدماي تنها زودتر
ساده تر شکسته میشن

شکسته میشن
شکسته میشن

با تو تقدیرم گره خورد
به یه مشت اما و ای کاش

بعد من مراقب اون
خنده های لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش
عُصه رسم روزگاره

ما چه باشیم چه نباشیم
زندگی ادامه داره

با تو تقدیرم گره خورد
به یه مشت اما و ای کاش

بعد من مراقب اون
خنده های لعنتیت باش

بعد من فکرِ خودت باش
غُصه رسم روزگاره

ما چه باشیم چه نباشیم"
زندگی ادامه داره

» آهنگ زندگی ادامه داره/ بابک جهانبخش «

آرتمیس :::::::::::

از دستش واقعا ناراحت بودم ولی این صحنه ای که جلوی چشمه واقعا دلمو به درد میاره.

وقتی بهم نگاه می کرد پشیمونی چشماشو می دیدم، انگار از رفتاری که نشون داده خودش هم راضی نیست.

همینطور که نگاهش می کردم سرش به طرفم برگشت، دیگه مثل قبل نگاهمو با خجالت نمی گرفتم. یکم همدیگرو نگاه کردیم ولی با صدای صحرا که منو خطاب می کرد نگاهمو ازش گرفتم.

کاملا معلوم بود که برای جدا کردن سد نگاهمون صدام کرده، کم کم داره کفرمو درمیاره ولی من نمی خوام هیچ بحثی بینمون پیش بیاد.

البته حتی جای بحثی هم وجود نداره؛ من و حامی هیچ نسبتی با هم نداریم و از نظر صحرا هم فقط یه نسبت فامیلی داریم.

تو ماشین سکوت محض بود، انگار کل حوصله دوتامون پریده بود.

_معذرت می خوام، نباید اونطور رفتار می کردم.

فکر کردم گوش هام اشتباه شنیدن... اون واقعا داره عذر خواهی می‌کنه؟ با عذر خواهیش و یاد آوری رفتارش بغضی گلومو گرفت ولی در عین حال حس شیرینی هم داشت!

سرمو به طرفش برگردوندمو نگاهش کردم، با سنگینی نگاهم به طرفم برگشت، نگاهمون تو هم گره خورده بود.

نمی‌دونم از عذر خواهیش بود یا چیز دیگه که تبسمی کوچیک رو لبم اومد، چشماش به سمت لبم برگشت و با این کارش انگار یه جریانی با ولتاژ بالا از تنم گذشت.

لرز گرفتم... لبخند روی لبم خشک شد، با جمع شدن لبخندم، باز به چشمام نگاه کرد.

باز به سمت رو به رو برگشت.

تا رسیدن به خونه هیچ مکالمه ای بینمون ایجاد نشد، پارک کرد و پیاده شدیم، بقیه قبل ما رسیده بودند.

داخل رفتیم، همه جا ساکت بود و از قرار معلوم هرکی رفته بود اتاق خودش.

گرسنه ام بود، به طرف آشپزخانه راه افتادم. چراغای کمی رو روشن گذاشته بودن و می‌شد فهمید به خاطر ماست.

کمی توی یخچالو نگاه کردم و آخرش وقتی چیزی پیدا نکردم ناچاراً دستمو به طرف ظرف میوه دراز کردم.

وقتی برگشتم حامیو دیدم که به در آشپزخانه تکیه داده و نگاهم می‌کنه، با چشم و ابرو به معنی "تو ام بیا" اشاره کردم.

روی یکی از صندلی های میز غذاخوری کوچیکی که تو آشپزخانه بود نشستم، به سمت کابینت رفتمو با دوتا پیش دستی و کارد برگشتم.

نگاهشو روی خودم حس می‌کردم.

روی صندلی روبروش نشستم، یکی از پیش دستی و کاردارو جلوش گذاشتم.

خودم شروع کردم به خوردن ولی می‌دیدم که بهم نگاه می‌کنه، دلیل نگاهاشو نمی‌فهمیدم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

-چیزی شده؟

لبخندی کوچیک روی لبش اومد:

-نه...

تازگیا خیلی یجوری شده، نمی‌دونم می‌فهمین چی می‌گم یا نه؟ خنده های گاه و بی گاهش، صحبت های کمی که زیاد شده بود.

واقعا عجیب شده!!

البته دلم داره کار دستم میده، با نگاهاش تپش قلبم بالا میره.

صدای قدمای یکی اومد، داشت به آشپزخونه نزدیک می‌شد.

حس کردم که دارم خودمو گم می‌کنم، انگار که کار اشتباهی کردم، این حسم هم به خاطر حضور حامی بود.

سپهر بود که داخل آشپزخونه شد، همون دم در یکم با تعجب نگاهمون کرد ولی بعدش لبخندی بزرگ روی صورتش اومد:

-تنها تنها؟ منم می‌خوام!

لبخندی به روش زدم:

-بشینید الان براتون پیش دستی میارم.

به وضوح تو هم رفتن اخمای حامیو می‌دیدم، نمی‌فهمیدم چرا ازش خوشش نمیاد.

به سمت کابینت رفتم و همزمان می‌شنیدم که سپهر سعی داره با حامی حرف بزنه.

تو دلم پوزخند زدم. حامی تو حالت عادی با کسایی که راه میاد هم به زور حرف می‌زنه و اونوقت سپهر انتظار داره باهاش گرم بگیره.

سپهر بیچاره که خبر نداره حامی ازش خوشش نمیاد، شایدم می‌فهمه و به روش نیاره!! می‌دیدم که حامی سعی داره مکالمه هاشو با سپهر کوتاه کنه.

این بشر کم حرف ترین آدمیه که دیدم. به سمتش رفتم و پیش دستی و جلوش گذاشتم.

سپهر ازم در مورد سن و درسم می‌پرسید و حامی کلافه شده بود، خواب از سر و روش می‌بارید ولی نمی‌دونم چرا هنوز نشسته بود؟

آخرش هم که خودمم داشت خوابم می‌برد سپهر بالاخره از صحبت دل کند.

وقتی سپهر پا شد و رفت که بخوابه ظرفارو جمع کردم، حامی هم بعد از اینکه سپهر رفت، برای خوابیدن رفته بود.

چشام داشت بسته می‌شد، خونه غرق سکوت بود و تا جایی که می‌تونستم آروم می‌رفتم که صدایی ایجاد نشه.

جلوی در اتاقی که متعلق به من و صحرا شده بود ایستادم، صدای پیچ پیچ آرومی می‌ومد!! کنجکاو شدمو گوشمو به در تکیه دادم.

صدای صحرا بود که داشت از یکی تعریف می‌کرد ولی اسمی ازش نمی‌برد، یکم که گوش دادم بالاخره معلوم شد که در مورد کی صحبت میکنه...

حس عصبانیت تو وجودم رخنه کرده بود.

درو با حرص آشکاری باز کردم، صحرا و رها با دیدن من حرفاشونو نیمه تموم رها کردن، لبخندی که رو صورتشون بود هم آروم آروم جمع شد.

به سمت تخت خودم رفتم و روش نشستم، اونا هم پیچ پیچ وار به صحبتای خودشون ادامه دادن. گاهی بهم نگاه می‌کردن، قیافه گرفتارشونو می‌دیدم.

بی اهمیت گوشیمو برداشتم و سعی کردم خودمو مشغول کنم، یهو یاد یغما افتادم. یه "سلام خوبی؟" بهش فرستادم و منتظر موندم جواب بده.

شروع کردم به چک کردن تلگرامم، زدم رو مخاطبام. مخاطبایی که دوتا بود، حامی و سروش.

شماره حامی رو لمس کردم و صفحه اون باز شد، عکسی که گذاشته بود رو قبلا دیده بودم ولی بازم دوست داشتم نگاهش کنم.

عکسو نزدیک کردم، رو صورتش زوم کرده بودم. رو چشمایی که در عین جدی بودن زیباترین سبزی هایی بود که دیدم.

بیشتر از همه عاشق این چشماش بودم، چشمایی که تو ذهن و دل آدم نفوذ می‌کرد. صورتی که استخوانی بود با اون بینی متناسب با صورتش، ته ریشی که کم بود ولی زیادی بهش میومد. چند تیکه از موهای جلوی سرش روی چشمش ریخته بود... انگار هی بدیشون عقب و بازم سر سختانه بریزن رو صورتت.

اولین بارمه که از قیافه یه پسر تا این حد خوشم میاد!!!
با دستم صورتشو لمس کردم، موهاشو... تو رویای اینکه خود واقعیشه.

دانای کل :::::::::::

چهار روز از مسافرتشان گذشته بود و حالا در راه بازگشت بودند. چهار روزی که برای آرتمیس همانند رویا بود، خیال بود، اصلاً خودِ خواب بود!! احساسات شیرینی کنج دلش لانه کرده بود.

از توجه های گاه و بی گاه سپهر که همه شان به حامی اجازه دور شدن از آرتمیس را نمی دادند. سپهر به او نزدیک شده بود و این نزدیکی، حامی را بر انگیخته بود.

اما احساس آرتمیس به سپهر همانند احساسش به سروش بود، او را مثل دوست صمیمی خود می پنداشت اما این قضیه در سپهر، برعکس آرتمیس بود.

آرتمیس معنی نگاه ها را نمی فهمید برای همین هم از رفتارها و توجه های سپهر چیزی نمی فهمید.

ولی حامی معنای نگاه های سپهر را خوب تشخیص داده بود، اصلاً می شود گفت آدم شناس خوبی بود... نگاه سپهر را هم خوانده بود!!

ته دلش از این احساس هراس داشت ولی به رویش نمی آورد. سپهر پسر خوبی بود و توانایی به دست آوردن دل آرتمیس را داشت.

به محبت های سپهر به آرمیس فکر می کرد و دیوانه می شد... به چند ساعت پیش. به هنگامی که سپهر برای از یاد بردن رفتار تلخ حامی نسبت به آرمیس او را به دریا برده بود، و او فقط توانسته بود نظاره گر باشد.

در واقع کسی از نظاره گر بودن او خبر نداشت و هیچ کس نمی دانست که کاری که حامی می خواست انجام دهد را سپهر کرده بود؛ برای بردن آرمیس به دریا دودل بود و آخر هم دیر جنبید.

او بی خبر و بدون دیده شدن، آنها را تعقیب کرده بود؛ تعقیبی که نتیجه آن، پی بردن به یکی از علایق آرمیس شد. او عاشق بستنی آن هم از نوع شکلاتی بود!!

سپهر خریده بود و او همانند کودکان ذوق می کرد.

حامی هم سرش را به سمت او بلند کرد، نگاهش کرد... نگاهش کرد... نگاهش کرد و اینبار آرمیس سرش را به سمت پایین مایل کرد.

چیزی در نگاه حامی بود که او را سر ذوق می آورد. برای اینکه لب هایش خودسرانه به لبخندی باز نشوند سرش را پایین انداخته بود.

اینبار حامی بود که در گفتن "صبح بخیر" پیش دستی کرد؛ آرتمیس پاسخش را داد و بعد از راه پله ها به سمت پایین رفت.

بعد از صبحانه، آرتمیس با عجله از جایش برخاست که سر موقع به سر کار برسد.

-وایسا میرسونمت.

به طرف حامی برگشت.

دستان حامی روی پایش مشتش شده بود اما ابداً او را تنها رها نمی کرد، تا برگشتشان تعقیب کرد و از جلوی در گذشت.

به کمی خلوت نیاز داشت؛ راند و آخر هم به محلی که دیروز در آن در حال گشتن بودند رسید.

نمی دانست برای چه اما پیاده شد و به سمت مرکز خرید راه افتاد، دلش او را به سمت نقره فروشی هدایت کرد.

روبه روی ویتترین ایستاد و به دستبندی که چشم آرتمیس را گرفته بود خیره شد، دستبندی به شکل قلب که تو خالی بود.

از مغازه خارج شد و همزمان دستبند را که در جیبش بود لمس کرد؛ انگار خیالش راحت شده بود. شاید هم دلش این بود چیزی که آرتمیس از آن خوشش آمده بود اکنون در دست او بود.

آیا روزی می‌رسید که آن، نصیب آرتمیس شود؟

فردای روز برگشتشان آرتمیس با خستگی از خواب بیدار شد، شنبه بود و زمان برگشت به کار.

آرتمیس حس می‌کرد از دیروز که از مسافرت برگشته بودند حامی تغییر کرده است. تغییری که در نگاهش پیدا بود، چشمانش طور دیگری به آرتمیس نگاه می‌کرد.

امروز هم می‌خواست خودش او را برساند! شاید هم دلیلش سپهری بود که دیروز هنگام خداحافظی، از آرتمیس قول بازدید گرفته بود. هرچه که بود به ضرر آرتمیس نبود!

حاضر شد و به سمت پله‌ها راه افتاد، از جلوی در اتاق حامی رد می‌شد که در اتاق باز شد. به سمتش برگشت و به او که سرش مایل به پایین بود و با دست، موهایی که روی صورتش ریخته بود را عقب می‌داد نگاه کرد.

بخدا که این انصاف نبود! او با دنیایی پر از جذابیت زندگی می‌کرد و حق لمسش را نداشت.

آرتمیس تعجب کرد اما "باشه" ای گفت و از خانه خارج شدند، سوار ماشین شدند و به سمت دفتر فروش رفتند.

خبر نداشتند که ماشینی هم در تعقیبشان است، ماشینی که از طرف امیر بود.

امیر برای بیشتر سر در آوردن از زندگی حامی، یکی از افرادش را برای تعقیب گذاشته بود؛ فردی که به امیر خبری خوشایند می‌داد.

البته امیر نسبت به گفته‌های فردی که اجیر کرده بود حدس می‌زد که از حامی نقطه ضعفی یافته است.

درست حدس زده بود، آن دختر نقطه ضعف حامی بود ولی خبر نداشت که همزمان نقطه ضعف خود نیز خواهد بود!!

او و پدر آرتمیس در جستجوی آرتمیس همه جا را بر هم زده بودند ولی هنوز کوچکترین خبری از او نیافته بودند.

امیر همزمان که در حال تهدید حامی بود در حرص و جوش یافتن آرتمیس هم بود، آرتمیس با فرارش کل نقشه های او را بهم زده بود.

حامی آرتمیس را رساند و خود به سمت تیمارستان راند، چند روز که در مسافرت بود نتوانسته بود سر بزند و حالا هم نگرانی دلش را سنگین کرده بود.

ولی بودن آرتمیس چیزی را تغییر داده بود، چیزی که باعث آرامش خیالش شده بود!!

بعد از اطلاع دادن به سمت اتاق مادرش راه افتاد، زمان خوابش آمده بود و سپیده اکنون در خواب سیر می کرد.

روی صندلی همیشگی نشست، دستش را که کمی لرزش داشت به سمت صورت غرق در خوابش دراز کرد.

گونه هایی که قبلا برجسته بودند ولی حالا کاملا افتاده شده بودند را لمس کرد.

آرتمیس ::::::::::

امروز بین مراجعه کننده ها اسم یغما هم بود!

یغمایی که دو روز بعد پیامی که بهش دادم باهام تماس گرفته بود، عذر خواهی کرده بود که نتوانسته جوابمو بده.

صداش خیلی گرفته بود... از اون روز نگرانی اون هم رو دلم بود. تایم اومدنش شده بود و هنوز نیومده بود، آخرین مراجعه کننده امروز بود.

وقتی نیم ساعت از وقتش گذشت سروش از اتاقش اومد بیرون، آماده رفتن شده بود.

تازه می‌خواستم ازش بخواهم که یکم منتظر بمونه و اگه نیومد بره که در باز شد.

و یغما با عجله و چشمایی که پر بود و ترس توش موج می‌زد داخل شد.

یکم تو صورتش دقیق شدم، کبودی هاش زیادتیر شده بود. معلوم بود بازم شوهر از خدا بی‌خبرش زهرشو ریخته!

به طرفش رفتم و دستاشو گرفتم، با چشمای نگران به عقب برمی‌گشت. سمت صندلی بردمش و روش نشست.

سروش با تعجب نگاه می‌کرد، سوالی برگشت سمتم. به معنی ندونستن شونه بالا انداختم و یه لیوان آب آوردم و دستش دادم:

-خوبی؟ چیشده؟!

سروش برای راحت تر بودن یغما دورتر رفت.

یغما با لبایی که می لرزید با تته پته گفت:

-ت..تا اینجا... تعقیبم کرده... اومده ب..بود تهدیدم ک... کنه که نباید طلاق بگیرم...

آخرم دووم نیاورد و چشماش شروع به اشک ریختن کردن. تو دلم به برادرش و حتی مامانش که نتونست جلوی این اتفاقو بگیره لعنت فرستادم:

-آروم باش عزیزم، درست میشه...

سرشو به معنی انکار تکون داد:

-نمی شه... من نمی تونم ازش طلاق بگیرم، طلاقم نمی ده دست از سرم برنمی داره... اون فقط می خواد عذابم بده...

صدای قدمای سروش رو شنیدم و نگاهش کردم، داشت به سمت یغما میومد.

روبروش وایستاد:

-خانوم رضایی بفرمایید داخل اتاق صحبت کنیم.

بعد نیم ساعت او مدن و یغما با خداحافظی آزمون رفت.

-چی شد؟! -

دووم نیاوردم و پرسیدم.

-طلاقتشو می گیرم.

چشمام یهو گرد شد. به فکرم رسید که حتما اخلاقای شوهرشو گفته که سروش
انقدر مصممه، تا حالا پرونده هایی که بهش ارجاع شده رو با موفقیت تموم کرده
و من اینو از خوشحالی مراجعه کننده هاش به چشم دیدم.

-حاضر شو برسو نمت.

-باشه.

دم در بودیم که صدای داد و بیداد شنیدیم!

به سمت صدا برگشتیم، مردی از بازوی یغما گرفته بودش و سعی داشت با داد و
هوار به سمت ماشین بکشدش!

به سمت یغما پا تند کردم. بهشون که رسیدم دیدم دست سروش روی یقه مرد نشست و با ضرب عقب کشیدش.

یغما با چشمای اشکی کنارم وایساده بود، دستش رو صورتش بود.

-چیکار میکنی آقا؟! تورو سننه؟؟

-راحتو بکش برو بی غیرت، نامرد آدم دست رو زن بلند میکنه؟؟

-وکیلشی یا مفتشش؟ زنمه خوشم میاد، هرکاری بخوام میکنم!

سروش با شنیدن این حرف با مشت کوبید تو صورتش و هلش داد:

-غلط میکنی عوضی...

بعد این حرفش به سمت ما برگشت، صورتش پر از اخم بود:

-بریم...

شوهر یغما تو شوک مشتی که خورده بود به سر می‌برد، حتی از جاش هم پا نشد
که بگه کجا می‌برینش؟! دستش رو بینی خونیش بود. لابد انتظار اینکه یکی بیاد
از یغما دفاع کنه رو نداشت...

با سروش اول یغمارو رسوندیم. حالم کلا عوض شده بود، خونه ای که یغما توش
زندگی می‌کرد اصلا شبیه خونه نبود! انگار یه پارکینگ قدیمی بود که توش
وسایل چیده بودن.

سروش ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

تو فکر بودم، فکر اینکه یغما با چه آدمی ازدواج کرده؟؟ اصلا چجوری می‌خواد
بدون رضایتش طلاق بگیره!!

سروش منو به خونه رسوند و رفت.

دانای کل :::::::::::

آرتمیس در حال بالا رفتن از پله ها بود، فکر و ذهنش تماماً مشغول بود. هم دلتنگی پدرش و بی خبری از او و هم زندگی بهم ریخته یغما...

نشان نمی داد ولی عجیب دلتنگی می کشید. دلش برای پدرش فشرده می شد ولی جرات نزدیکی به او را نداشت، روزهایش نیز همه تکراری شده بودند!!

در همین فکرها بود که چند قدم مانده به در اتاقش صدای پایی را شنید، با صورتی که کسلی و کلافگی از آن می بارید به عقب برگشت، حامی در حالی که از پله ها بالا می آمد نگاهش می کرد.

به این فکر کرد که او با وجود آسانسور چرا اکثراً از پله ها استفاده می کند؟؟

حامی که نزدیکش شد کمی دستپاچه شد:

-سلام...

-سلام. خوبی؟؟ چرا اینجا وایسادی؟!

-مرسی، الان رسیدم.

در همین حین صدای شکم آرتمیس که از گرسنگی، به معنای شکایت قار و قور می‌کرد بلند شد. صدای شکمش به قدری بلند بود که آرتمیس با تعجب و چشمانی گرد به شکم خود نگاهی انداخت.

خجالت زده صورتش را به سمت حامی بلند کرد، هنوز هم امید داشت که حامی صدا را نشنیده باشد ولی حامی با لب‌هایی که سعی داشت لبخندش را قورت دهد ولی ناموفق بودندش مشهود بود، نگاهش می‌کرد.

با دیدن لبخندش بیشتر خجالت کشید و نگاه از او گرفت، می‌خواست به سمت در برگردد و داخل شود.

-موافقی امشبو بیرون غذا بخوریم؟

این را با لحنی معمولی و دوستانه گفته بود. آرتمیس انگار که حرف دلش را زده باشند به تندی قبول کرد.

به خواست آرتمیس در فست فودی نشسته بودند، نگاه‌هایی را که رویشان بود را حس می‌کرد. البته روی آرتمیس نبود، او صورتی کاملاً معمولی داشت.

نگاه ها روی حامی بود! حامی قیافه ای داشت که جذابیتش نگاه ها را خیره می کرد. تپیی اسپورت و کاملاً امروزی داشت با اخلاقی مردانه و سنگین، می توان گفت او پکیج کاملی از یک مرد رویاها بود!!

هر دو در سکوت غذایشان را خوردند و بعد از اتمام غذا از آنجا خارج شدند.

سکوتشان در ماشین هم ادامه دار شده بود. آرتمیس با حسرت به بیرون نگاه می کرد، پس از فرارش گشتن در شهر خود نیز برایش عقده شده بود.

مبادا روزی خدایی نکرده او را بیابند! این اتفاق برایش بسیار رعب آور بود...

حامی متوجه نگاه های پر حسرت آرتمیس به فضای بیرون بود، فضایی که اگرچه "پارک" نامیده می شد ولی پر از درختانی بود که از وسطشان رودی جاری بود... رودی که درازایش انسان را خسته می کرد و هرچه پیاده بروی گویی اتمامی ندارد!

حامی در تصمیمی آنی ماشین را کناری نگه داشت. آرتمیس برای جویا شدن از دلیل نگه داشتن حامی به سمتش برگشت، حامی یک دستش را روی پشتی صندلی شاگرد گذاشته و نگاهش می کرد:

-چیزی شده؟! -

-بریم یکم قدم بزنیم... -

و با این حرف با ابرو به قسمتی از پارک که کنار آب بود و مختص قدم زدن اشاره کرد.

آرتمیس با تردید نگاهی به بیرون انداخت و سپس به سوی حامی برگشت:

-آ... آخه اگه... یکی منو ببینه... پیدام می‌کنن و می‌برن... -

این را با نهایت مظلومیت گفت، مظلومیتی که نقش بازی کردن نبود... خود واقعیت بود. انگار که کودکی از چیزی ترسیده باشد و آن را بازگو کند.

حامی با تصور اینکه کسی بخواهد او را از خود جدا کند اخمی ناخواسته بر چهره اش نشست:

-تا وقتی من پیشتم هیچ اتفاقی برات نمیوفته، شک نکن.

گفت و ندانست که دل آرتمیس در جایش تکان خورد!!
گفت و ندانست که آرتمیس می‌تواند تا آخر جهان هم به او تکیه کند!!
گفت و ندانست که آرتمیس عاشق تر شده است!!

لبخندی کمرنگ روی صورتش جا خوش کرد و سر تکان داد، اگر کسی به آرتمیس می‌گفت که حامی را بت خود می‌بیند انکار نمی‌کرد.

بتی که هر لحظه کنارت حسش کنی حتی اگر نباشد... بتی که به او یقین و اطمینانی بی انتها داشته باشی... بتی که برایت منشا امنیت باشد.

به والله که همه بت پرست می‌شدند اگر چنین بتی داشتند!!

اما حامی در طرف دیگر قضیه بود، از این احساسات که خبر نداشت... او فقط خیره به تبسمی بود که با حرفش روی لب های آرتمیس نشسته بود.

اگر با چنین سخن او اینگونه تبسم می‌کرد او حاضر بود چنین جمله هایی را میلیارد میلیارد خرجش کند.

پیاده شدند و شانه به شانه هم کنار آب شروع به قدم زدن کردند، آرتمیس در طرف آب بود.

پیاده رو خلوت بود و صدای آب گوش را نوازش می‌داد، نسیم ملایمی که در لابه‌لای برگ درختان پیچ و تاب می‌خورد نیز بر زینت اطرافشان می‌افزود.

نسیم کمی بر شدتش افزود و گرد و خاکی کوچک ایجاد شد، گرد و خاکی که اگرچه کم بود ولی راه چشم آرتمیس را در پیش گرفت. سوزش چشمش صدایش را درآورد:

-آی... آی چشمم...

با انگشتش سعی کرد چشمانش را مالش دهد، حامی به سمتش برگشت:

-چی شد؟؟ خوبی؟؟

-گرد و خاک رفت تو چشمم، بدجور می‌سوزونه...

با حالی ناله وار این را گفت و پایش را با حالتی بی طاقت بر زمین کوبید.

-یه لحظه دستتو بردار ببینمت.

و دستش را به صورت آرتمیس نزدیک کرد، با برخورد انگشتش به پشت پلک آرتمیس لرزی تمام وجود آرتمیس را فرا گرفت. سوزش چشمش را فراموش کرد و همانطور با چشمانی بسته سکوت کرد، با قلبی متلاطم منتظر حرکت بعدی حامی بود.

حامی با انگشتش پشت پلک آرتمیس را کمی بالا کشید، فوت کرد که اگر گرد و غباری در چشمانش باشد خارج شود، اما آرتمیس چشم دیگرش را هم باز کرد و حامی را نگاه کرد.

حواس حامی به چشمان خیره او پرت شد و همان حواس پرتی هم باعث ایجاد اتصال نگاهشان شد، هر دو خیره بهم نگاه می‌کردند.

انگشتان حامی لغزیدند و به سمت کناره های گونه آرتمیس سر خوردند و نوازش وار روی صورتش کشیده شد.

همه اینها ناخودآگاه و غیر ارادی بود.

با صدای شاخه ی درختی که گویا برای جداسازی اتصالشان از هم، دهان باز کرده و صدا داده بود به خود آمدند.

حامی به آرامی به مقابلش برگشته بود ولی آرتمیس همانند هول کرده ها سعی کرد فاصله ای میانشان ایجاد کند، او دقیقا کنار آب بود و اینکارش باعث شد پایش گیر کند.

در دل برای چندمین بار دستو پا چلفتی بودنش را اعتراف کرد، میخواست خیس شدن و شاید شکستگی های جدیدش را به خود تبریک بگوید ولی دست حامی جلودار این اتفاق شد! او حتی زمان گرفته شدن دستش توسط حامی را یادش نمی آمد.

آرتمیس را از بازویش کشید و از کنار آب دور کرد ولی دلیل این هول شدنش را نپرسید. در واقع هول شدن آرتمیس برایش دوست داشتنی و شیرین بود!

قدم زدنشان را ادامه دادند.

آرتمیس با کم رویی نگاهی به صورت حامی که به جلویش خیره بود انداخت، حامی با متوجه شدن نگاه آرتمیس و پی بردن به خجالتش لبخندی روی صورتش نقش بست.

آرتمیس با تصور اینکه در نظر او مسخره جلوه کرده است حرصی شد ولی
زبان‌ش چیزی برای گفتن نداشت.

تا چند قدم جلوتر ادامه دادند و راه برگشت به سوی ماشین را پیش گرفتند. حامی
در حال سوار شدن به ماشین بود که متوجه نگاه آرتمیس به آن طرف خیابان شد،
نگاهی که پر از هراس بود... پر از دلشوره بود، او علناً رنگ باخته بود!!

نگاه حامی هم با کنج‌کاوی به آن سمت برگشت

امیر بود که با خنده ای بزرگ روی لبش، با دختری که در ماشین بغل دستش
نشسته بود حرف می‌زد.

صدای در را شنید که با عجله بسته شد، به سمت آرتمیس که داخل ماشین نشسته
و با ترس آن طرف خیابان را نگاه می‌کرد برگشت.

از این ترس آرتمیس عصبی بود، در واقع از آرتمیس که نه... از امیر که بد ذاتی
اش ثابت شده بود عصبی بود.

دلش خواهان خالی کردن عصبانیتش بر سر امیر بود ولی ترساندن دخترک کنارش را به هیچ وجه نمی‌خواست.

آرتمیس با ترسی که روی صورتش جا خوش کرده بود به سمت حامی برگشت، چشم در چشم شدند.

آرتمیس از نگاه حامی فهمیده بود که حامی پی به دلیل ترسش برده است. به زبان نیاوردنش از بی اعتمادی به حامی و ترس از تحویل دادنش به امیر نبود! او کاملاً به این مرد ایمان داشت.

هر دو سکوت کرده بودند، حال و هوای آرتمیس عوض شده بود. اثری از حال خوشش نمانده بود!

حامی نظاره گر این بی حوصلگی بود، دلش می‌خواست او را از این حال در بیاورد ولی حتی ذره ای از علایق او خبر نداشت.

کمی جلوتر با دیدن مغازه بستنی فروشی در تصمیمی آنی ماشین را نگه داشت،
آرتمیس به قدری بی حوصله بود که توجهی به ایستادن ماشین نکرد.

حامی پیاده شد و آرتمیس هنوز هم عمیقا در فکر بود...

چند دقیقه بعد، ابتدا با حواس پرتی به دستی که بستنی شکلاتی را جلوی او گرفته
بود نگاه کرد و سپس به سمت حامی برگشت. دوباره به بستنی نگاه کرد و به
یکباره سر ذوق آمد! انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده است... او دقیقا همانند کودکان
بود.

حال حامی طوری شد که انگار خیالش را از همه اتفاقات بد دنیا راحت کرده اند،
همانقدر آرام! لبخند این دختر چه ها که نمی کرد...

بی طاقت قاشقی از بستنی را در دهانش گذاشت، از طعمش طوری لذت برد که
گویی تابحال چنین طعمی نچشیده است! در حال برداشتن دومین قاشق بود که پی
به نبودن بستنی در دست حامی برد. با فکری دور از هرگونه بدی، قاشق بستنی
را به سمت او دراز کرد.

مکث حامی را که دید و سواس بودنش را به یاد آورد اما دلیل مکث حامی فقط و
فقط تعجب بود، کمی بعد به حس زیباتری تبدیل شد که دلش را گرما داد...

آرتمیس قصد دور کردن دستش را داشت که حامی این مهلت را به او نداد، بستنی را خورد و تشکر کرد.

ندانست که با این کارش در دل آرتمیس چه طوفانی به پا شد!
آرتمیس ::::::::::

یه هفته از اون شب گذشته بود و من هنوزم نتونسته بودم فراموشش کنم، شبی که انگار به حسایی که به حامی داشتم قدرت و استحکام داده بود، شبی که حس می‌کردم تو چشمش دیده می‌شم. حتی اگه کم... ولی می‌شم. حس دوست داشتن تو ذره ذره وجودم بود.

کل روزای این هفته از روز قبلش عالی تر بود برام، صمیمیتی که قابل لفظ نبود. اون مثل همیشه ساکت و آروم بود ولی یه چیزای تو نگاهش فرق داشت، حسی که بهش داشتمو از طرف اونم حس می‌کردم.

دو روز این هفته رو با هم غذا پختیم، بدون اینکه پیشنهادشو به زبون بیاریم! حس سردی که قبلنا ازش بهم ساطع می‌شد دیگه نبود.

می‌تونم بگم یکی از بهترین هفت روز زندگیم رو گذروندم.

امروزم جمعه بود و به پیشنهاد سروش قرار بود شام رو دسته جمعی تو بام بگذرونیم. منظورم از دسته جمعی صحرا، سروش، حامی، من و یغما بود، البته دلیل اومدن یغما هم پیشنهاد سروش بود. دیروز بهم زنگ زد و خواست که یغما رو هم دعوت کنم.

متعجب بودم از این دعوتش. البته که دوست داشتم دوستم کنارم باشه ولی پیشنهاد سروش برام تعجب آور بود.

وقتی هم دلیلشو پرسیدم گفت که صرفاً فقط برای عوض شدن حال یغما این پیشنهاد رو داده و چون فردا وقت دادگاه داره از استرس دربیاد.

داشتم آماده می‌شدم که بریم. دوست داشتم بیشتر به چشم حامی بیام، می‌دونستم پسری نیست که با آرایش بشه جذبش کرد ولی دست خودم نبود... دلم بود که اینطور هوایی شده بود!

یکم دُز آرایشمو برده بودم بالا. منظورم از بالا آرایش غلیظ نیست، در حد و حتی پایین تر از معمولی بود ولی برای منی که زیاد آرایش نمی‌کردم تو چشم بود.

قرار بود من و حامی دنبال یغما بریم، الانم هر سه تامون تو ماشین نشسته بودیم و تو راه بام بودیم.

وقتی بعد آماده شدنم از اتاق بیرون اومدم و حامی منو دید تعجب کرد ولی بعد، رنگ نگاهش تغییر کرد. با نگاهی که رگه های شیفگی داشت خیرم شد. تازگیا نگاهش زیادی بی پروا شده بود!

توی ترافیک بودیم که صدای آهنگ یه ماشینی اومد. ماشین طرف من بود و پنجره رو هم باز کرده بودم، تازه می‌خواستم به سمت پنجره برگردم که دیدم پنجره طرف من داره بالا میره!

پنجره ها دودی بود و از بیرون چیزی معلوم نبود ولی لحظه آخر دیدم که پسری که توی ماشین کناری بود نگاهم می‌کرد.

سوالی به سمت حامی برگشتم که با قیافه حق به جانبش روبرو شدم، ته دلم
کارخونه قند آب کنی راه انداخته بودن. به زور جلوی لبخندمو گرفتم و به روبروم
نگاه کردم.

تا موقع رسیدنمون سکوت فضای ماشینو گرفته بود و کسی حرف نمی‌زد. وقتی
رسیدیم صحرا و سروش تو جایی که قرار داشتیم نشسته بودن. همگی دور هم
جمع شده بودیم و منتظر بودیم سفارشامون بیاد.

بقیه در حال صحبت کردن بودند و من و یغما هم نگاهشون می‌کردیم، صحرا
چیزی در مورد پرونده طلاق یغما که دست برادرش بود نمی‌دونست و از
نظرش، یغما فقط به عنوان دوست من توی جمع حضور داشت.

دانای کل ::::::::::

با آرنجش ضربه آرامی به دست آرتemis زد و توجهش را به سمت خود جلب کرد:

-چه خبر دختری؟ به خودت رسیدی...

و با چشم و ابرو به صورت آرتemis اشاره کرد:

-برای کی؟

و سپس به حامی اشاره کرد، یغما هم از نگاه های آن دو چیزی را فهمیده بود که کم کم سروش هم به آن موضوع پی می برد. صحرا هم پی برده بود ولی نمی توانست به خودش بقبولاند.

لبخند کوچکی که روی صورت آرتemis نشسته بود پاسخی مثبت برای سوال های یغما بود.

موبایل سروش به صدا در آمد و توجه هارا به خود جلب کرد، آدرس جایی که بودند را به کسی که پشت تلفن بود می داد. چون حامی کنار سروش بود صدای فرد پشت تلفن را می شنید و اخم هایش در هم می رفت.

آرتمیس تمام حواسش به حامی بود و اخم های در هم رفته اش را می دید. تعجب کرده بود ولی با آمدن سپهر خوشحالی جای تعجبش را گرفت.

خوشحالی اش به خاطر آمدن سپهر نبود، به خاطر حساسیتی بود که به خاطر توجه های سپهر نسبت به آرتمیس در حامی ایجاد شده بود!

سپهر از همان ابتدای آمدنش تمام توجهش را به آرتمیس داده بود؛ آرتمیسی که آن شب به طور قابل توجهی زیباتر شده بود. سپهر نگاهش می کرد و حامی کلافه تر می شد.

کمی بعد این نگاه ها به گفتگو های کوچکی بین سپهر و آرتمیس تبدیل شد، طوری که اخم های حامی کنار نمی رفتند.

همه به صورت واضحی پی به حسادتش برده بودند ولی حامی نمی دانست که بینشان دوستی خوبی ایجاد شده بود، این روزها تماس ها و پیام هایشان باعث صمیمیتشان شده بود.

بعد از اتمام شامشان تصمیم به قدم زدن گرفتند.

آرتمیس به قصد شستن دستانش از بقیه جدا شد و به سمت سرویس رفت، حامی و یغما هم برای رسیدن او کمی آرام تر از بقیه قدم برمی داشتند.

یغما معذب بود و حامی برای بیشتر نشدنش خود را با سنگی روی زمین مشغول کرد. تکه سنگ را با پایش جلو عقب می کرد که صدای پر تشویشی شنید... صدایی که متعلق به آرتمیس بود!

سرش را به سمت جایی که صدا از آن می آمد برگرداند، پسر حدودا ۲۵ ساله ای را دید که شاخه رزی به دست، کنار آرتمیس قدم برمی دارد.

حامی حرف هایش را می شنید و حس انفجار پیدا می کرد.

-خانومی افتخار آشنایی نمیدی؟

-یه نگاه بنداز ببین، کارت دارم آخه...

-حداقل گل و بگیر!

-آقا لطفا مزاحم نشین...

-ای باب...-

تازه می‌خواست از دهانش خارج شود که گل رز از دستش کشیده شد، گل رزی که به سمت آرتمیس گرفته بود با دست حامی به سمتی پرتاب شد و دستانش روی یقه پسر نشست:

-نمی فهمی مزاحم نشو یعنی چی؟ حتما باید یکی بهت بفهمونه؟

گفت و مشتش بر روی صورت پسر فرود آمد، مشتیی که رگ هایش عجیب در چشمان آرتمیس دلبری می‌کردند.

سروش و سپهر با دیدن این صحنه با عجله خود را به کنارشان رساندند.

-چته تو؟! -

حامی با این حرفش باز هم قصد نزدیک شدن و حرام کردن مشتیی دیگر داشت که دستان سروش و سپهر مانعش شدند.

پسرک با حالت چهره ای که انگار غرورش را حفظ شده می‌دید از آن ها دور شد. بقیه در حال پرسیدن دلیل کارش بودند و او با عصبانیت به پسر که از آن ها دور می شد نگاه می‌کرد.

با همان حرصی که در جانش بود دست آن دو را پس زد و به سمت آرتمیزی که در کنار یغما ایستاده و هر دو چهره هایی ترسیده داشتند، برگشت.

به سمت آرتمیس رفت و به آرامی طوری که دردش نیاورد از دستش گرفت:

-ما دیگه می‌ریم.

رو به بقیه گفت و بدون هیچ حرف دیگری راه افتاد. آرتمیس در حالی که در کنار حامی قدم برمی‌داشت به عقب برگشت؛ به فکر یغما بود. نمی‌خواست او تنهایی برگردد.

با علامت سر سرش که نشان می‌داد خودش او را می‌رساند خیالش راحت شد، دستی به معنای خداحافظی برایشان تکان داد.

می‌دید که قیافه صحرا به طور قابل توجهی عبوس است و بقیه هم با لبخند های معنی داری نگاهشان می‌کردند.

اما حامی، حس گرگی را داشت که گفتار هایی سعی در پا گذاشتن به قلمروش را دارند. بی شک همه شان را می درید! این دختر از کی برایش این همه مهم شده بود که سرش اینگونه رگ غیرتش باد کند؟ اصلاً خبر نداشت.

آرتمیس که امروز زیادی خوشحال بود اصلاً "چرا"ی برای کار هایش نگفت، او حتی خواستار این حساسیت های حامی بود چرا که اثباتی برای احساسات او بود.

حواس حامی اصلاً به دستش که دست آرتمیس را گرفته بود، نبود ولی آرتمیس سر تا پایش را ذوقی دخترانه فرا گرفته بود.

هنگامی که نزدیک ماشین بودند حامی تازه متوجه دست آرتمیس شد که با فشار ملایمی گرفته بود، لحظه ای به خود آمد. او چه فکری کرده بود؟ با این دختر ابداً نمی شد، او نامزد کس دیگری بود! کسی که با حامی سر لج افتاده بود.

حامی فقط قصد چزاندن امیر را داشت. این بازی ها چه بود که دلش راه انداخته بود؟ هدف او کاملاً دور از محدوده عاشق شدن بود. با این فکرها دست آرتمیس را رها کرد

آرتمیس با استرس مقابل دادگاه قدم رو می رفت، برای اینکه استرس یغما کم شود و حس تنهایی نکند همراهش آمده بود.

بعد از دقایقی که برایش همچو سال گذشت، یغما با چهره ای ناراحت بیرون آمد و پشت سرش هم سروش با قیافه ای جدی می آمد.

با دیدن حالت چهره یغما کل استرسش ریخت و جایش را افسوس گرفت:

-چی شد؟

با نا امیدی پرسید، یغما هم با ناراحتی شروع به توضیح دادن کرد. توضیح اینکه باید به شورای حل اختلاف و دکتر و هزار جای دیگر مراجعه کنند تا شاید مشکلشان حل شود، مشکلی که یغما مطمئن بود حل شدنی نیست.

حالا هر دو کاملاً بی حوصله بودند.

-قرار نیست همینجوری پیش بره! من همه تلاشمو می کنم که موفق بشیم فقط یکم صبر داشته باش.

-امیدوارم...

کمی به آرتمیس نزدیک شد:

-باهاش یکم وقت بگذرون، خیلی ناامیده. سعی کن یکم حالشو عوض کنی.

-باشه... مرسی که به فکرشی.

سروش آنها را مقابل کافه ای رساند و خودش از آنها جدا شد. جایی انتخاب کردند و نشستند. یغما نیاز به درد و دل داشت، نیاز به بیرون ریختن غم هایش داشت:

-دلم داره میترکه آرتمیس... حس کسی رو دارم که هرچی میدوه نمی‌رسه. انگار خدا واقعا بد نوشته برام... این بدبختی تمومی نداره. گاهی دلم می‌خواد این نفسو ببرم بلکه راحت شم، آروم شم. حس خفگی داره می‌کشتم... جوری می‌کشه که راحت نمی‌شم فقط دردم زیادتیر میشه.

می‌گفت و اشک هایش روان می‌شد:

-از همشون گله دارم. از بابام که نبود و نیست، از مامانم که بود و انگار که نبود. از داداشم که نگم... هیچ وقت نمی‌بخشمشون.

گفت و صدای شیون هایش بالا رفت. آرتمیس سرش را در بغل گرفته بود و سعی داشت آرامش کند ولی خود نیز تحمل این حجم از غم را نداشت.

زمان خروجشان از خانه و رفتن به سر کار رسیده بود. آرتمیس حتی صبحانه اش را هم خورده بود! اکنون هم منتظر حامی روی یکی از مبل ها نشسته و منتظرش بود.

او همیشه زودتر از آرتمیس آماده رفتن به سر کار می شد ولی امروز نبود. بعد از نیم ساعت منتظر ماندن، طاقت نیاورد و به سمت اتاق حامی راهی شد. کمی مقابل در اتاقش ایستاد؛ مردد بود ولی تردیدش را کنار گذاشت.

در اتاق را زد و منتظر ماند، پس از مدت کوتاهی که جواب نشنید دوباره در زد. صدای خسته حامی را شنید که از او می خواست امروز را خودش سر کار برود.

با فکر به اینکه قرار است تنها برود اخم هایش در هم رفت، در سرش هزاران فکر جولان می داد. اینکه او به خاطر استراحتش او را نمی رساند اذیتش می کرد.

استراحت کردنش عیبی نداشت، او مرد پر مشغله ای بود و کار کردن، در لیست اولویت هایش قرار داشت. خسته بودنش نرمال بود اما آرتمیس دل نازک شده بود... دلش همانند روزهای اخیر، توجه های حامی را می خواست.

بغض کرده بود ولی خودش هم می دانست که ناراحتی اش غیر منطقی است، ولی دل که منطق حالی اش نبود!

با دلی شکسته به دفتر رفت و با همان ناراحتی، صبحش به عصر رسید. بدون اینکه ذره ای از غمش کم شود. آخر هم سروش او را تا خانه رساند.

هنگامی که داخل واحد شد، سوئیچ حامی را دید که در جایی که صبح قرار داشت بود و این نشان از دست نخورده بودنش می داد. حامی را هم در اطراف نمی دید؛ کم کم کنجکاو شد. هیچ چیز از جایش تکان نخورده بود!

کمی این دست و آن دست کرد، اما کنجکاوای غلبه کرد و به اتاق حامی راه افتاد. در زد ولی صدایی نشنید. تازه می خواست از در دور شود که صدای ناله آرامی شنید؛ با نگرانی در را باز کرد.

ابتدا در باز بالکن و سپس کولر روشن را دید و بعد هم نگاهش به سمت تخت کشیده شد.

حامی با بالاتنه ای لخت، در حالی که خیس عرق بود، خواب بود. حال بدش از دور هم واضح بود.

آرتمیس با نگرانی به سمت تخت قدم برداشت. با دیدن حامی که صورتش سرخ بود و بدنش لرز داشت، دست و پایش را گم کرد. او در آن هوای گرم به طرز بدی سرما خورده بود.

ترسیده بود و نمی‌دانست چکار کند! لحظاتی همانطور ایستاد و با نگرانی نگاهش کرد.

با ناله آرامی که نشان می‌داد حالش بد است به خود آمد، با عجله بیرون رفت. با ظرفی پر از آب سرد و چند دستمال برگشت. یکی را در آب خیس کرد و بعد از چکاندنش روی پیشانی حامی گذاشت، دو دستمال دیگر را هم با همان اعمال قبل، روی گردن و سینه برهنه اش گذاشت.

از سرمایشان لرزش بیشتر شد، دستش را برای برداشتنشان نزدیک کرد. آرتمیس برای مانع شدن از این کارش دستش را گرفت.

حال حامی کم از بی هوشی نداشت و اتفاقات را درک نمی‌کرد. ولی آرتمیس...
آرتمیس دل باخته بود و هر تماس کوچکی دلش را به تلاطم می‌انداخت.

تا ده شب بالای سرش بود و سعی داشت تبش را پایین بیاورد، در این چهار
ساعت هر پنج دقیقه تب او را چک می‌کرد.

بعد از مطمئن شدن از مقداری پایین آمدن تبش، برای آماده کردن سوپ به
آشپزخانه رفت.

زمانی برای جا افتادن، به سوپ داد. به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد
و سپس، برای چک کردن دوباره حال حامی به اتاق او برگشت.

دستش که روی پیشانی او نشست، کلمه ای به نام "مادر" از بین لب های حامی
خارج شد! دستش روی دست آرتمیس، که روی پیشانی اش بود، قرار گرفت و
دوباره زمزمه "مامان" را از زبانش شنید.

چشمانش بسته بود و انگار خواب می‌دید. آرتمیس تا به حال هیچ وقت در مورد خانواده او کنجکاوی نکرده بود، هیچ رفت و آمدی هم در زندگی اش ندیده بود که به خانواده اش مربوط باشد.

با خود حدس زد که حتما در کشور دیگری زندگی می‌کنند.

دست حامی از دستش شل شد و آرام گرفت. تبش هم کاملا پایین آمده بود و اثری از حرارت چهار ساعت پیش نبود.

برای سر زدن به سوپ، به آشپزخانه رفت.

نیم ساعت بعد با سینی ای که حاوی کاسه ای سوپ و قرص و آب سرد، که برای پایین آمدن تبش خوب بود، برگشت.

بی حواس و در حالی که نگاهش به سینی بود وارد اتاق شد، با دیدن حرکت کسی که کمی آن طرف ترش بود، بدون فکر جیغ کشید.

هول کرد و سینی در دستش تکان خورد. در حال ول کردن سینی بود که دستانی به منظور جلوگیری از افتادن آن، احاطه اش کردند.

آرتمیس شوکه شد! ترس جایش را به هیجانی غیر قابل وصف داد و در یک آن،
ضربان قلبش به بالای هزار رسید. حامی چه داشت که قلب او این چنین برایش
تپش می‌گرفت؟!

صدای گرم و مردانه اش را شنید:

-آروم باش... منم.

آرتمیس کمی خود را جمع و جور کرد.
تازه متوجه گرمایی شد که از بالا تنه برهنه حامی، در وجودش نفوذ می‌کرد.

با احساس این گرما، قلبش دیوانه بازی راه انداخت. شرم و آرامش همزمان در
وجودش سرریز شدند.

اما حامی تازه متوجه وضعیت ایجاد شده، شد. با حس لرزش دستان و حتی بدن
آرتمیس لبخندی گوشه لبش شکل گرفت؛ به خدا که این دختر سراپا آرامش بود!

آرتمیس با صورتی که کاملاً سرخ شده بود سعی کرد فاصله ای میانشان ایجاد کند، حامی هم برای اینکه او بیشتر خجالت زده نشود فاصله گرفت و برای پوشیدن تیشرتی به سمت کمدش رفت.

آرتمیس زیر چشمی نگاهش می کرد و هم زمان سینی را هم روی عسلی گذاشت. قصد داشت بی سر و صدا از اتاق خارج شود که صدای حامی مانعش شد:

-کجا؟ مگه مریض نیستم؟ اینجوری از مریض مراقبت می‌کنن؟

در صدایش رگه هایی از شیطننت وجود داشت! آرتمیس هم کم کم به این شیطننت های گاه و بی گاه و جدیدی که در حامی بوجود آمده بود عادت می‌کرد.

با حالتی که انگار حرف های حامی را جدی گرفته به سمت سینی رفت، کنار حامی که در گوشه ای از تخت نشسته بود قدم گذاشت، نشست و سینی را روی پاهایش گذاشت.

حامی منتظر نگاهش می‌کرد و کمی هم متعجب بود، او که قصد نداشت همانند کودکان با دست خودش به حامی سوپ بدهد؟!

با دیدن حرکت بعدی آرتمیس در دل لبخند زد، او دقیقا قصد همان کار را داشت!!
انگار او هم می‌خواست این شیطنت را ادامه دهد...

قاشق سوپ را به دهان حامی نزدیک کرد و حامی بدون اینکه بخندد یا مانعش شود آن را خورد. تا دو قاشق بعدی ادامه دار شد و آخر هم هیچ یک نتوانستند جدیت خود را حفظ کنند و لبخندی، روی لب های هردو نشست. صدای خنده آرام آرتمیس گوش های حامی را نوازش داد.

شال آرتمیس عقب رفته بود، موهایش را که فرق باز کرده بود، از یک طرف روی صورتش ریخت.

آرتمیس، بی حواس دستش را برای کنار کشیدن موهایش بالا برد. در این حین هم، سینی نزدیک بود از روی پاهایش سر بخورد، که ابتدا دست آرتمیس و پس از آن هم دست حامی برای نگه داشتن سینی آن را گرفت.

شانس بود یا چه، که دستش دقیقا روی دست آرتمیس نشسته بود؟! امشب آن سینی چه ها که نکرده بود!

حامی اتفاقی دستش را گذاشته بود ولی از این اتفاق راضی بود. دست آرتمیس را نوازش کرد:

-ممنون...

-برای چی؟

-برای اینکه پیشم بودی!

حامی از کی آنقدر تنها بود که یک کمک ساده هم برایش بزرگ و خوشحال کننده جلوه می‌کرد؟

آرتمیس با چشمانی که برق می زدند و لب هایی که لبخند داشتند نگاهش کرد. این حرف تمام خستگی او را از بین برد و لبخند و برق چشمانش، انرژی حامی را برگرداند.

آرتمیس طاقت نیاورد و با عجله از اتاق خارج شد؛ حامی ماند و لبخندی که از خجالت و شیرینی این دختر روی صورتش جا خوش کرده بود.

آرتمیس :::::::::::

با حامی داشتیم شام آماده می‌کردیم، اون یه طرف آشپزخونه مشغول خرد کردن کاهو برای سالاد بود و من یه طرفش درحال غذا پختن.

باید اعتراف کنم که اون یه اخلاقی جدا از همه مردای ایرانی داره، حداقل مردایی که من دیدم.

مردایی که کار کردن رو فقط مختص جنس زن می‌دونن، مردایی که اگه تو کارای خونه ازشون کمک بخوای یجوری رفتار می‌کنن که انگار بهشون توهین کردی... انگار که تحقیر شدن.

باید دستشو بگیرم و برای همه مردایی که کار کردن رو عار میدونن الگو نشونش بدم.

هر دو ساکت و بی صدا شام رو آماده می کردیم و آهنگی که تو گوشیم پخش می شد رو گوش می دادیم.

با صدای "بله" گفتن حامی حواسم بهش جلب شد. به سمتش برگشتم، داشت با گوشی حرف می زد. به آهنگ گوش دادنم ادامه دادم.

با هم غذا و میز رو آماده کردیم، موقع خوردن غذا بود که با حرفش مخاطب قرارم داد:

-چهارشنبه تولد صحر است، ماهم دعوتیم.

با ابرویی که بالا رفته بود یکم نگاهش کردم و وقتی نگاهم طولانی شد سرشو به معنی چیه تکون داد.

-هیچی...

-کی وقت داری بریم خرید؟

-خرید؟! برای چی؟

-لباس مناسبی برای چهارشنبه داری؟

-اممم... نه.

-فردا می‌ریم.

حاضر و آماده جلوی آینه وایستاده بودم.

کت و شلوار راسته یاسی رنگ با شال و کفش پاشنه پنج سانتی کمرنگ تر از خودش. کتم کمی بلند بود ولی به نظرم فوق العاده بهم می‌ومد.

وقتی رفتیم برای خرید، لباسی که پسندیدمو دید ولی توی تنم ندیده بود و این منو هیجان زده می‌کرد.

وقتی هم که خواستم پول رو حساب کنم با اخم و جدی نگاهم کرد و خودش پول رو حساب کرد.

چون کتم بلند بود نیازی به مانتو نبود.

یکم از ادکلن ایفوریا زدم و با یه نگاه آخر به آینه از اتاق خارج شدم.

خارج شدنم از اتاق مساوی شد با دیدن حامی که در حال بستن ساعتش بود و مثل من از اتاقش بیرون می اومد.

یه تیشرت جذب مشکی با جین مشکی تنش بود. اون به طرز شگفت آوری جذاب و خوشتیپه و امشب هم دُزش بیشتر شده بود!
بی نقص ترین آدمی که تا به حال دیدم.

نگاهش سر تا پام رو واریسی کرد و آخر هم لبخندی از روی رضایت روی لبش نشست.

هیجان تو بند بند وجودم نفوذ کرد و تپش قلبم بالا رفت.

همه چی مثل خواب بود. مثل یه رویا.

ترس اینکه یه وقت از خواب بیدار شم و ببینم همه چی یه رویای شیرین بوده، می ترسونتم.

جلوی در بودیم که سروش با کلاه تولد و یه بادکنک تو دستش در رو باز کرد.
معلوم بود که در حال مسخره بازی بوده.

-کیه سروش؟

اول صداش اومد و بعدشم خودش تو قاب در ظاهر شد.

یه لباس ماکسی بلند قرمز که سر شونه هاش باز بود و یقه بازی هم داشت، تنش
بود.

موهای بلوندش هم آزادانه رو شونه هاش ریخته بود.

بادم کلاً خوابیده بود. صحرا واقعاً زیبا شده بود. نگاه صحرا را از روی من رد
شد و روی حامی مکث کرد.

لبخند روی لباش بزرگ تر شد و باهاش احوال پرسى کرد.

احوال پرسی که شامل دست دادن و روبوسی معمولی بود ولی انگار خار تو دلم
فرو کردن و درآوردن.

صحراً مخصوصاً این همه بهش نزدیک می شد و سعی داشت توجهش رو جلب
کنه.

سعی کردم ناراحتی مو نشون ندم. با منم یه احوالپرسی کوتاه و معمولی کرد.

تولد توی خونه مجردی سروش بود.
یه خونه ای متوسط با دکور مدرن.

با ورود مون سپهر و رها و چند نفر دیگه که اکثراً هم دختر بودن به چشمم
خوردن.

سپهر با یه نفر در حال حرف زدن بودن که اتفاقی به طرف من برگشت و با
دیدنم لبخند زد.

همزمان به دوستش یه چیزی گفت و به سمت ما اومد. با لبخندی که روی لبش بود نگاهم می کرد.

بعد از پیشنهادی که برای آشنایی بیشتر بهم داده بود و من قبول نکرده بودم، حالا مثل دوتا دوست شده بودیم و گاهی اوقات با پیام و تماس با هم حرف می زدیم.

سپهر واقعاً پسر خوبی بود و اگر حسی به حامی نداشتم حتماً شانسی بهش می دادم.

اومد و بعد از احوال پرسی با حامی روی مبل کناری من نشست.

صدای نفس عمیق حامی رو شنیدم دیدم که با حرصی خفته چشماشو روی هم گذاشت.

دلم می خواست بهش بگم که نیاز نیست حساس بشی اون مثل یه دوست می مونه برام ولی نمی تونستم چون رفتارش می تونست دلایل متفاوتی دور از حساس شدن برای من داشته باشه.

یه آهنگ شاد پخش شد و صحرا و دوتا از دوستاش برای رقصیدن وسط رفتن.

دلم می‌خواست به صورت حامی نگاه کنم و ببینم با چه حسی صحرا رو نگاه می‌کنه ولی سعی کردم خودم رو حفظ کنم و به مکالمم با سپهر ادامه دادم.

زیر چشمی هم به صحرا که با ناز و لبخند می رقصید نگاه می کردم.

وقت شام رسید. ترجیح داده بودن برای راحتی همه سلف سرویس باشه و هرکسی هر جا خواست بشینه.

همه در حال کشیدن غذا برای خودشون بودن. منم یه گوشه بلا تکلیف و ایستاده بودم.

سپهر که دید همونطوری و ایستادم و بقیه رو نگاه می کنم به سمتم اومد. نگاهم روی حامی نشست که با بشقاب پر شده از غذایی که دستش بود، به من و سپهری که به سمتم می اومد نگاه می کرد.

خطای اخمش دیده می شد. نگاهم از روی حامی هم به صحرا و دستش کشیده شد که ظرف خالی رو به سمتش گرفته بود و معلوم بود ازش می خواد غذا بکشه براش.

حامی به سمت صحرا برگشت و با مکث سری براش تکون داد. خونم به جوش اومد.

خواستم بی اهمیت رو ازشون بگیرم که سپهرو توی فاصله نزدیکی از خودم دیدم. اول به من و بعد هم به مسیر نگاهم چشم دوخت.

یه لبخند ظاهری زدم. دوست نداشتم کسی از احساسم خبر داشته باشه گرچه فکر کنم همه اطرافیانمون فهمیدن از بس تابلو بودم.

-چرا عین این خجالتیا یه گوشه وایستادی؟ غذا هم که نکشیدی برای خودت! گرسنه ات نیس؟

اشتهام کور شده بود ولی حوصله این که براش دلیل ببافم نداشتم.

-چرا اتفاقا خیلی گرسنمه.

-بده من می‌کشم برات. تو بیا مال منو نگه دار.

گفت و به سمت میز رفت. با بشقاب و پیش دستی که کاملاً پر کرده بود برگشت.

با چشمای گرد شده یه نگاه به ظرفای توی دستش و بعدشم خودش انداختم.

با لبخند بزرگی نگاهم کرد:

-خب خودت گفتی گرسنه اته.

ناخودآگاه سرمو به سمت حامی برگردوندم. روی مبلی نشسته بود و با ابروهای در هم نگاهمون می‌کرد. مبل کناریشم صحرا نشسته بود.

با بی تفاوتی ازشون رو گرفتم و به طرف سپهر که دوتا مبل برای نشستنمون نشون می‌داد و منتظر جواب من بود برگشتم.

بیشتر حس لج بازی بود که باعث می‌شد پیشنهاد سپهر و برای باهم نشستن قبول کنم و باهاش همراه شم.

دانای کل :::::::::::

حوصله آرتمیس سر رفته بود و سروش سعی داشت با حرف زدن و شوخی هایش او را سر حال بیاورد.

هم نشینی آن دو و شوخی های سپهر هم از حامی برج زهرماری به تمام معنا ساخته بود که اخم هایش جدا شدنی نبود.

آخر هم طاقت نیاورد. در صندلی کناری آرتمیس جا گرفت. این حرکت حامی برای سپهر تعجب بر انگیز و از طرفی هم همانند مَهْری برای اثبات احساسشان بود.

آرتمیس هم از نزدیک شدن حامی سرخوش بود، ولی سعی کرد بی اهمیت به او به حرف زدن با سپهر ادامه دهد.

در بین حرص و جوش های حامی مراسم آوردن کیک و فوت کردن شمع ها و آرزو کردن گذشت.

نوبت به دادن کادو ها رسیده بود. صحرا کادوی هرکس را باز می کرد و بعد از دیدن همه و تشکر از او سر جایش می گذاشت.

بعد از باز کردن کادوی آرتمیس که روسری بزرگ و دارای نقش و نگار های زیبا بود و کوچک ترین کادوی آن جمع محسوب می شد، نوبت به آخرین نفر که حامی بود رسید.

آرتمیس هم با کنجکاوی به دستان حامی خیره بود. او هنگام پیاده شدن از ماشین چیزی همراه خود نیاورده بود!

دست حامی همراه با جعبه جواهری از جیبش درآمد و به سمت صحرا دراز شد. برق زدن چشم های صحرا و حسادت آرتمیس به وضوح دیده می شد.

ولی آرتمیس حسادت بعد باز کردن آن جعبه را حتی در خوابش هم نمی توانست ببیند.

صحرا جعبه را باز کرد و آرتمیس تکه تکه شدن قلبش را حس کرد.

تکه هایی که با دست نمی شد جمعشان کرد. درد تکه تکه شدن دلش در تلاش بود
از چشمانش سر ریز شود.

او آن شب زیادی قوی شده بود که توانست اشک هایش را پس بزند ولی آن بغض
سنگین ابداً برگشتنی نبود.

صحرا با ذوقی بی انتها سِت گردنبند و گوشواره نقره اش را نگاه می کرد.
سِتی که سنگ های قرمزش با لباس قرمز صحرا عجیب بهم دیگر می آمدند گویی
برای هم بودند.

این هدیه حامی همه را به یقین رسانده بود که حامی از رنگ لباس صحرا خبر
داشته است. خبر داشتنی که به رابطه پنهانی آن دو خاتمه می یابد.

از گوشه و کنار ذهن هیچ کس هم احتمال تصادفی بودن این هدیه نمی گذشت.

آرتمیس با غمی که در دلش سنگینی می کرد گوشه ای کیک به دست نشسته بود.

سپهر هم انگار پیمان بسته بود از کنار آرتemis تکان نخورد.
دوست خوبی بود ولی برای درد و دل کردن؟ ایدا نه.

آرتemis با صورتی گرفته به کیک توی دستش زل زده بود. آن شب بدترین شب
زندگی اش محسوب می شد.

در این فکر ها بود که مبلی که رویش نشسته بود کمی پایین رفت. نیازی نبود که
نگاهش کند، از بوی عطر تلخش هم او را می شناخت.

دیگر برای چه آمده بود؟ آمده بود که عذابش دهد؟
خاک بر سر دلش با این عاشق شدنش. مدام این جمله در سرش تکرار می شد.

حس می کرد همه، حتی وسایل اطرافش به او پوزخند می زنند.

سعی کرد خود را جمع و جور کند. نفس عمیقی کشید. سرش را که بالا گرفت
یکی از کارکنان سینی نوشیدنی را مقابلش گرفته بود.

بی حواس دستش را به سمت یکی از گیل‌اس‌ها دراز کرد.
در حال نزدیک کردن به لبانش بود که دست حامی مانعش شد و گیل‌اس را از دستش گرفت.

روی میز کناری خود گذاشت و در مقابل نگاه پر اخم و پر سوال آرتمیس، حالت حق به جانبی با چاشنی اخم گرفت.

او هم از این تغییر حالت‌های آرتمیس متعجب بود اما آرتمیس با حرص و لج بازی گیل‌اس دیگری برداشت.

بعد از نوشیدن چند قطره تازه پی به طعم متفاوتش برد. دلیل مخالفت حامی را حالا فهمیده بود.

وقتی صورت پر اخم حامی را دید، خوشحال از عصبی کردن او کمی دیگر هم نوشید. علاقه‌ای به نوشیدنش نداشت ولی دلش اذیت کردن حامی را خواستار بود.

این لجبازی تا وقتی ادامه یافت که گیل‌اسش تمام شد.

زیاد ننوشیده بود ولی بی تجربگی اش باعث اثر گذاشتن شراب شده بود.
احساس سرگیجه داشت و چشمانش بسته می شد.

با همان حال و اثری که شراب رویش گذاشته بود به خانه برگشتند.

حامی از حالت هایش چیزی را درک نمی کرد و به همین دلیل هم عصبی بود.
حالا هم با همان اخم روی مبل نشسته بود و تکیه داده به آن، چشم هایش را بسته بود.

سر دردی شدید از عصبانیتش گرفته بود.
عصبانیتی که حاصل نزدیکی های سپهر و آرتمیس و رفتار های آرتمیس بود.

به سمت اتاق خود می رفت که از لای در نیمه باز اتاق آرتمیس صدایش را شنید.
تلفن در دست مشغول صحبت بود و با حالتی کودکانه لب هایش را جمع کرده بود.

-دوش دارم ولی نمیشه یغما می فهمی نمی شه.

با شنیدن این حرف اخم هایش درهم رفت. فکر این که او علاقه ای به سپهر داشته باشد هم او را بر هم می ریخت چه برسد به...

-هیچ احساسی هم بهم نداره. اصلا انگار به چشمش نمیام. نمی دونی وقتی کادوشو دیدم چه حالی شدم.

دقیقا ست لباسش بود. این که دیگه فکر و خیال من نیس نه؟ معلومه که هماهنگ بودن.

این هارا می گفت و چشمایش حالت پر شدن داشتند.

کمی از اثر الکل رویش مانده بود و باعث شده بود در عین ناراحتی خنده دار به نظر برسد.

لبخندی عمیق روی لب های حامی نشست.

این دختر تماما برای خودش بود.

فکر این که مرد دیگری در میان باشد هم او را به جنون می کشاند.

لبخندش فوراً به اخم تبدیل شد.

یادش آمد که آن دختر کیست و برای چه کنارش نگه اش داشته است.

حالت دو گانه اش باعث شد به سمت آشپزخانه برود. شیشه ودکا به دست به سمت مبلی که دقایقی پیش رویش نشسته بود، نشست.

تا جایی که حالتی سرخوش و بیخیال احاطه اش کند، نوشید.

با همان حالش به سمت اتاقش راه افتاد.

از جلوی در اتاق آرتمیس رد می شد که صدای آرتمیس به گوشش رسید.

در حال غر زدن با خود بود. غر زدن از احساسش به حامی گرفته تا کادوی امشب صحرا. دلش از همه پر شده بود.

لبخندی روی صورتش نشست و بی اراده وارد اتاق شد.

روی آرتمیس به سمت دیگر بود و ورودش را نمی دید.
با صدای قدم هایی ترسیده به عقب برگشت.

-چرا یهوایی...

با دیدن حالت عجیب او حرفش نیمه تمام ماند.

خنده ای با شیطننت روی صورتش بود.

نزدیک و نزدیک تر شد. تا جایی که پشت آرتمیس به دیوار چسبید.
تازه متوجه وضعیت خود شد.

موهایش باز روی شانه هایش ریخته بود و تیشرتی قرمز با شلوار راحتی مشکی
تنش بود.

با دست سعی کرد او را کمی به عقب براند.

-چیه می‌ترسی؟

ترس؟ از او ابدانمی ترسید.

او فقط کمی زیادی عاشق بود.

ترسش از رسوا شدن بود.

-حامی برو عقب.

این را با استرس گفت و به تلاش های بی فایده اش ادامه داد.

-نوچ.

صدای حامی بیشتر باعث تپش قلب بی امانش میشد.

سرش را به گوش او که تکیه به دیوار داده بود نزدیک کرد.

طوری که هرم نفس هایش موهای دخترک را بازی می‌داد و به گردنش می‌خورد.

حامی زیادی بی رحم بود که دل بی قرارش را اینگونه بازی می‌داد.

آرتمیس چه می‌دانست که او هم عاشق است ولی عاشقی کردن بلد نیست.

-مگه تو منو نمی‌خواستی؟

نفسش در سینه حبس شد.

او همه آن حرف هارا شنیده بود.

حس حقارت بود یا ناراحتی که باعث شد اشک در قهوه چشمانش
حلقه بزند.

حامی هم به اوج بی‌رحمی رسید.

سرش را به گردن دخترک نزدیک کرد و بو کشید.
همانند بهشت بود.

لبه‌ایش بی اختیار و بسیار سبک روی گردن دخترک مچاله شده دربر دستانش
نشست.

با برخورد شدید نور، به چشمانش مالشی داد و سبزی‌شان را به رخ خورشید کشید.

دلیلش را نمی‌دانست ولی سر حال بود.

از آن سر حالی هایی که کم تر سراغش می آمدند.

به سمت سرویس اتاقش راه افتاد.
آب پر شده در دستانش را به صورتش زد.

ناگهان کمی مکث کرد.
شوکه شده به آینه رو به رویش زل زد.

او چه کرده بود؟

همه اتفاقات دیشب جلوی چشمانش جولان می‌دادند.

وارد شدنش به اتاق آرتمیس.
نزدیکی‌اش به او، ترس و هیجان چشمان آرتمیس.
بوی عطری که عجیب مست ترش کرده بود.

و آن بوسه...

یاد آوری آن بوسه چه ها که با تپش قلب حامی نکرد.

حامی همیشه آرام با یاد آوری‌اش همچنان سر تا سر تنش را فرا گرفت و تپش
قلبش به حد تپش قلب دیشب آرتمیس رسید.

صورتِ دیشبِ آرتemis که یادش می آمد، به طرز عجیبی برایش زیبا تر جلوه می کرد.

از آن زیبایی هایی که دلنشین بود. به دل حامی نشست.

او واقعا عاشق شده بود.

کمی آن طرف تر در اتاق رو به رویی هم قلبی در تلاطم بود.

او هم جلوی آئینه به خود خیره بود.

به جایی که دیشب لب های حامی نشسته بود نگاه می کرد.

حس می کرد که جای لب هایش می سوزد.

به عنوان اولین تجربه و اولین بوسه زیادی شیرین بود.

حامی با بوسه اش احساسات دخترانه اش را قلقلک داده بود.

حس می کرد که مرز میانشان شکسته شده است.

شاید هم احساسات میانشان به رسمیت تبدیل شده بود.

او این فکر هارا بدون توجه به مستی حامی کرده بود.

اصلا او چرا مست کرده بود؟
زیاد ننوشیده بود و هنگام رسیدن به خانه هم حالت هایش عادی بود.

اما هر چه که بود، برایش بسیار زیبا بود.

آرتمیس:.....

آخر تایم کاریم بود و قرار بود تنها برگردم.
البته قراری هم وجود نداشت.
بعد از اتفاق دیشب حس خجالتی نسبت بهش داشتم.

سروش زود تر رفته بود و من برای تنظیم کردن وقتای مراجعه کننده ها و تماس
با اون ها مونده بودم.

تازه کارم تموم شده بود و می‌خواستم کیفمو بردارم که سپهر تو قاب در ظاهر شد.

-سلام.

با لبخند بزرگی جوابمو داد.

-سلام. خوبی؟ چه خبر؟ تنهایی؟

-ممنون. سلامتی. آره اتفاقا الان می‌خواستم برم.

-سروش نیست؟

-نه کار داشتن انگاری. زود تر رفتن.

-پس بیا تورو هم برسونم.

یکم با سکوت نگاهش کردم. در واقع نمی‌دونستم چی بگم.

گاهی می‌شد که سروش برسونتم ولی با سپهر.

خودشم الان که فهمیدم حامی هم نسبت به من حس هایی داره و رو سپهر حساسه.

ولی احتمال اینکه خونه باشه خیلی کمه.

با یاد آوری اینکه راهم دوره و تنها رفتن سخته زود جواب دادم.

-نه نه، میام. وایسا وسایلمو جمع کنم

دم در رسیدیم.

تازه در ماشینو باز می‌کردم که سوار شم. صدایی شنیدم که تنمو لرزونند.

صدایی که انگار با شنیدنش بهم شوکر وصل کردن.

دقیقا مثل کابوس بود.

حس می کردم اشتباه می شنوم.

اصلا به گوش هام اعتمادی نداشتم.

همون لحظه دعا کردم که ای کاش کر بودم و این صدارو نمی شنیدم.

-آرتمیس.

با ترس و خشک شده به سمت صداش برگشتم.

با دیدنش لرزش تنم بیشتر شد.

با اخم های که بیش از حد درهم بود و چشمایی که از شون آتیش می بارید به سمتم می اومد.

-کیه آرتمیس؟

حتی زبونم نمی چرخید به سپهر بگم من رو بکش و ببر تو ماشین و از اینجا دور کن.

دور کن که اگه نکنی مرگم حتمیه.

به دست این آدمی که با صورتی فوق عصبانی به سمتم می اومد.

حس می‌کردم الان که بیهوش شم و پخش زمین بشم.

تو یک آن اتفاقی که سر یغما اومده بود و زندگیش با اون شوهر اجباریش به سرم هجوم آوردن.

فکر این که دیگه حامی رو نبینم و مجبور به ازدواج با امیر شم، چشمامو پر می‌کرد.

مثل این که سنگ کوب کرده باشم همونطوری وایستاده بودم.

-سه ماهه کدوم گوری هستی هان؟ فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟ فرار کردی اومدی برای خودت خوش خوشون؟

همین هارو که می‌گفت بازوم رو محکم تو مشتش گرفت.

از درد بازوم و ترس پیدا شدنم اشکام جاری شدن.

-...امیر.

منو به سمت ماشین خودش می‌کشید و بازومو جوری فشار می‌داد که حس می‌کردم الان استخونام خورد می‌شن.

سپهر که تا اون موقع خشکش زده بود و متعجب نگاهمون می‌کرد، به خودش اومد.

به سمتم دوید و به منظور دور کردن امیر از من، هُلش داد.

-چیکار می‌کنین شما؟ کی هستین اصلاً؟

سوالی به سمتم برگشت.

برگشتنش مساوی بود با خوردن مشت امیر به صورتش.

طوری محکم زد که از صداش جیغ کشیدم و دستامو رو دهنم گذاشتم.

چون هیکل بزرگی داشت باعث شده بود زور مشتش بیشتر بشه.

-این کیه هاان؟ لال شدی؟ میگم این کیه؟ بخاطر این فرار کردی؟ بدبخت می‌کنم آرتمیس.

رو به سپهر که روی زمین بود و می‌خواست بیاد طرفم برگشت و انگشتشو تهدید وار بالا برد:

-تورو هم پیدا می‌کنم، پدرتو درمیارم.

به سمتم برگشت:

-فعلا با تو کار دارم.

منو کشون کشون به سمت ماشینش برد.

خیابون خلوت بود و کسی هم نبود که کمک کنه.
جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم که حس کردم لبام داغ شد.
گرمی خون رو که از کنار لب هام پایین می‌اومد حس کردم.

دستمو با شک رو دهنم گذاشتم و نگاهش کردم. داد زد:

-خفه میشی یا خفیات کنم؟

اشکام می‌ریخت و درد لب هام طاقت فرسا بود.

صدای ماشین به گوشم رسید.
به سمتش که برگشتم انگار فرشته نجاتم رو دیدم.
از ته دلم مطمئن بودم که وقتی اون هست هیچ اتفاقی برای من نمی‌افته.
نمی‌زاره که بی‌افته.

این مرد برای من حکم اسمش رو داره، حامی.

اسمی که دقیقا توصیف کننده خودشه.

روی صندلی انتظار بیمارستان نشسته بودم.

خستگی از سر و روم می‌بارید.

نمی‌دونم چند ساعت هست که نشستم ولی مطمئنم که بیشتر از پنج ساعت می‌شه.

این یک هفته برام مثل کابوس بود. از ترس پام رو بیرون از خونه نذاشتم.

به حامی که کمی اون‌ورتر توی سالن قدم می‌زد و با تلفنش حرف می‌زد، نگاه کردم.

حسم نسبت بهش تو یه حد بالاتری هست.

حتی بالاتر از عشق و علاقه.

من اون رو حامی خودم قبول دارم.

کسی که تو هر شرایطی، مقابل هر کسی به خاطر من می‌ایسته.

روزی که امیر می‌خواست منو با زور ببره، حامی سر موقع به دادم رسید.

وقتی من رو تو اون حالت دید، شوکه شد.

ولی بعد دیدن امیر و بازوی من که تو دستش بود و خون کنار لبم، رگه های خشمی که از چشمای سبزش ساطع می شد، خیلی واضح بود.

با عصبانیت به سمتون اومد.
بازوی دیگه ام رو گرفت و به سمت خودش کشید.

دست امیر از بازوم رها شد.
وقتی بدون هیچ تلاشی دستم رو ول کرد، هنگ به صورتش نگاه کردم.

کاملاً شوکه و متعجب بود.
حتی متعجب تر از وقتی که من رو دید.

یه نگاه به حامی می کرد و بعدش با تعجب به من نگاه می کرد.
تازه می خواست حرفی بزنه که صدای آژیر ماشین پلیس به گوشمون رسید.

امیر با همون تعجب و عصبانیت "لعنتی" گفت و با عجله سوار ماشینش شد.

همه این ها توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

هنوز هم دلیل فرارش رو نمی فهمم.

اون چرا فرار کرد در حالی که می‌تونست از دستم بگیره و ببرتم.
بدون اینکه پلیس دخالتی بکنه.

هرچی هم باشه اون هنوز هم نامزد منه و اجازه این کار رو داره.

وقتی که حامی منو سوار ماشینش کرد از ترس می‌لرزیدم.

بطری آب معدنی رو به دستم داد و با عصبانیتی خفته شروع به گشتن داشبورد کرد.

با تعجب نگاهش می‌کردم.

آخرش با چسب زخمی که دستش بود نگاهم کرد.

دستمالی از توی قوطی درآورد و به کنار لبم نزدیک کرد.

با برخوردش به پوستم، خواستم صورتم رو عقب بکشم که با دستش مانعم شد.

بعد از پاک کردن خون و زدن چسب زخم یکم نگاهم کرد.

نگاهی که عمیق بود. پر از اضطراب بود. حس می‌کردم اون هم ترس از دست دادنم رو داره.

شب وقتی دلیل به اونجا اومدنش رو پرسیدم، گفت که از اونجا رد می‌شد و می‌خواست دنبال من هم بیاد.

ولی وقتی اسم سپهر رو بردم و گفتم که نگرانشم عصبانیتی که نشونش نمی‌داد آشکار شد.

تو حال خودم بودم که صدای پایی اومد.
سروش بود که با عجله و نگران به سمتون می‌اومد.

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

-حالش خوبه فقط یکم بازوش آسیب دیده صورتش کبوده. باید یه روز بمونه که به خودش بیاد. بی حس کننده زدن تازه خوابش گرفت.

قشنگ رگ های گردنش که از عصبانیت و ناراحتی ورم کرده و قرمز شده بود، دیده می‌شد.

پس کسی که به حامی زنگ زده بود، سروش بود و بعد شنیدن این خبر با عجله خودش رو رسونده بود.

قرار شد شب رو من پیشش بمونم. بعد یکم نشستن هردوشون رفتن.

قبل رفتن سروش رفت توی اتاق. بی‌هوش بود.

شاید اشتباه می‌کردم ولی حس می‌کردم که سروش با حسرت و غمی که از تو صورتش داد می‌زد، نگاهش می‌کرد.

همونطور به پشت در تکیه داده بود و با سکوت خیره‌اش بود.

بعد یه آه عمیق که نشون دهنده غم زیادش بود، نگاه ازش گرفت و با خداحافظی از من رفت.

من موندم و یغمایی که صورت کبود و بدن رنجورش قلبم رو تیکه تیکه می‌کرد.

وقتی بهم زنگ زد و با صدایی که از شدت گریه و درد گرفته بود، گفت که تو چه وضعی نیمه جون تو خونه‌اش افتاده و از درد نمی‌تونه تکون بخوره.

چند دقیقه کاملاً خشکم زده بود.

به خودم که اومدم با عجله سراغ حامی رفتم.

وقتی که خودمونو رسوندیم و دیدمش، حس کردم نمی‌شناسمش.

چشمام پر شده بود از وضعیت وخیمش.

صورتش حتی از وقتی که اولین بار تو دفتر سروش دیدم هم بدتر بود.

یه آدم تا چه حد می‌تونه پست باشه؟ مطمئنم هیچ کدومتون نمی‌تونید جواب این سوال رو بدید.

روی صندلی کنار تختش نشستم.

با دیدن صورتش اشکام بیشتر می‌شد.

اون از درد بدنش ناله می‌کرد و من از دردی که متحمل می‌شد هق می‌زدم.

حتی عارم می‌اومد نفرینش کنم.

این آدم ارزش نفرین کردن داره؟ به‌خدا که نداره. انقدر کمه که حتی نمی‌تونم نفرینش کنم.

از دختر بودن می‌ترسم...

از دخترانه زندگی کردن هراس دارم...

در میان مردانی که از مرد بودن، فقط زور بازویش را ادراک کرده اند.

نویسنده_نوشت#

با صدای ناله آرومی چشمای سنگین شده از خوابم رو باز کردم. یغما به خودش اومده بود و بی حال بود.

به سمتش که رفتم بهم نگاه کرد
غم و خجالت از تو چشماش بیداد می‌کرد.

-بیخش تورو خدا تورو هم اذیت کردم. شرمندتم.

-عه این چه حرفیه؟ مگه من و تو این حرف هارو داریم؟ تو مثل خواهرمی.
میدونم که اگه منم تو همین شرایط بودم تو می‌اومدی.
این حرف هارو ول کن حالت چطور شد؟ بهتری؟

-همه تنم درد می‌کنه میشه یکم آب بدی؟

از مشمای پر خوراکی که دیشب حامی برام گرفته بود آب معدنی رو برداشتم و
یه لیوان براش ریختم. وقتی دهنشو حرکت می‌داد اخم هاش توهم می‌رفتن.
معلوم بود از درد کبودیای صورتشه
روی تخت کنارش نشستم و دستشو گرفتم

-چطوری شد یغما؟ من فکر می‌کردم که شوهرت خونه‌ات رو نمی‌شناسه

-نمی‌شناخت. تعقیبم کرده بود. اومده بود عقده هاش رو خالی کنه
فکر می‌کنه مثل خودشم که با هرکسی باشم. خستم کرده آرتمیس، بهت گفته بودم
دست از سرم برنمی‌داره. تا جونم رو نگیره ول نمی‌کنه.

یه دستم رو دور بازوی یغما انداخته بودم. چون بدنش کوفته بود تنهایی راه رفتن
براش سخت بود.

وقتی که تو ماشین نشووندمش تازه یادم افتاد که یغما جایی برای رفتن نداره.
توی خونه‌اش هم تنها بود و شوهرش هم آدرسش رو می‌دونست و امکان افتادن
دوباره این اتفاق زیاد بود.

منم اصلا دلم نمی‌خواست تنها ولش کنم چون توی وضعیتی نبود که بتونه
کارهاشو به تنهایی انجام بده.

یهو فکری به سرم زد ولی چند ثانیه بعدش کلا روش خط کشیدم. من نمی‌تونم این
کار رو بکنم.

خصوصا وقتی که خودم تو خونه‌اش حکم مهمون رو دارم.

هرچند که حامی همچین چیزی رو به روم نمیاره ولی باز هم بیش از اندازه
پرویی می‌شد.

. کاملا مونده بودم چیکار کنم که دیدم حامی و سروش در حالی که حرف می‌زنن
به سمت میان.

سروش بعد نگاهی به یغما که چشم‌هاشو بسته بود و بی‌حال بود، خداحافظی کرد
و رفت.

حامی هم درو باز کرده بود که سوار شه ولی وقتی دید همونطوری وایستادم نگاهم کرد.

-چرا نمی‌شیننی؟

تردیدم رو که دید یه ابروش رو بالا داد.

-مشکلی پیش اومده؟

-باید درمورد یه چیزی حرف بزنیم.

حواسم بود که یغما حرفم رو نشنوه، البته اون طوری بی‌حال افتاده بود که فکر کنم خوابش برده بود.

فهمید که نمی‌خوام یغما حرف‌هامون رو بشنوه. در رو بست و به سمت اومد.

نمی‌دونستم چجوری بهش بگم.

بگم که یغما جایی برای موندن نداره. بگم که به من جا برای موندن دادی، اگه بشه بزار یغما هم برای یه مدت باهامون بمونه.

یهو از دهنم پرید و بدون فکر گفتم:

-میتونی برای ما یه خونه اجاره ای پیدا کنی؟

معلوم بود که انتظار هر حرفی رو داشته به جز این حرف.
خودمم نمیدونستم چجوری این حرف رو زدم ولی فکر بدی هم نبود.

من که قرار بود روزی به یه خونه جدا برم، پس چرا الان نباشه؟

خصوصاً که یغما هم تنهاست و مطمئنم از این پیشنهادم بدش نمی‌آد. چی بهتر از این‌که تنها نمونه و هم مراقبش باشم.

هردومون هم کار می‌کنیم و حقوقی برای خودمون داریم. هرچند کم ولی می‌تونستیم از پس اجاره یه خونه بر بیاییم.

قرار نبود که خونه بزرگ باشه یه خونه کوچیک هم برامون کافی بود.

تو اون لحظه که این حرف رو زدم اصلاً به این فکر نکردم که اون وقت دیگه نمی‌تونم حامی رو ببینم.

جا خورده بود. چیزی نگفت و فقط سری تکون داد.

قرار شد تا وقتی که جایی پیدا کنه پیشش بمونیم و من برای این مدتی که هنوز پیشش بودم خوشحال بودم و از طرفی با فکر این که دیر یا زود از خونه‌اش و در نتیجه خودش جدا و دور می‌شم غم زده بودم.

این یه هفته ای که حامی دنبال خونه برای ما بود، منم سر کار نمی‌رفتم و میشه گفت سروش به خاطر تنها نموندن یغما برام مرخصی داده بود و به طور موقت یه نفر رو به جام پیدا کرد.

یغما هم حسابی از بودن تو خونه حامی معذب بود و برای پیدا شدن خونه روز شماری می‌کرد.

از طرفی هم از این که قرار بود باهم بمونیم خیلی خوشحال بود.
منم خوشحال بودم ولی جدایی از حامی... خیلی سخت بود.

ولی از ته دلم امیدوار که نه، مطمئن بودم که به حال خودم ولم نمی‌کنه.
انقدر که بهم حس حامی و پشتیبان بودن داده بود.

حال یغما کم کم بهتر شد و پمادهایی که برای صورتش گرفته بودیم کبودی هاش رو تقریباً برده بود.

ولی یه چیزی خیلی مشکوکم کرده بود.

اونم این‌که سروش دو روز یه بار به اینجا سر می‌زد و این برای کسی جز یغما نبود.

از این‌که کسی بود که به فکر یغما باشه منو خوشحال می‌کرد.

مخصوصا بعد اون شوهرش.

این یه هفته برام هم خوشحالی داشت هم ناراحتی.

خوشحالی از این‌که با وجود وضعیت یغما، دادگاه حکم طلاقشو داد و این وسط زحمت های سروش هم بی تاثیر نبود.

خوشحالی از این‌که حامی برامون خونه پیدا کرد. خونه‌ای که فاصله کمی با خونه خودش داشت و این برام معنی زیادی داشت.

معنی هایی که هیچ‌وقت به زبون آورده نشد. هرچند که موقع گفتن این‌که برامون خونه پیدا کرده، دودل بودنش واضح بود.

معلوم بود که اونم دلش برای جدا شدنم راضی نیست. شایدم اینا همه افکار و ذهنیت من بود.

ذهنیتی که دلم واقعی بودنش رو خواستار بود.

حس می‌کردم تو این یه هفته همه‌چی واضح تر شده.

می‌شد که تا دیر وقت حامی‌ای که تلوزیون نگاه کردنش رو خیلی کم دیده بودم،
هر روز این هفته رو تا آخر شب باهام پشت تلوزیون می‌نشست.

همونطور با سکوت نگاهم می‌کرد.

انگار که با سکوتش می‌گفت "نرو"

"دلم به رفتنت راضی نیست"

ولی امان از ساکت و آرام بودنش که مانع رفتنم نشد.

ولی این وسط یغما حالش واقعا خوب بود.

نگاهش برق می‌زد و مثل قبل بی روح نبود.

مثل پرنده‌ای شده بود که بعد مدت زیادی تو قفس موندن، حالا آزاد بود و
می‌تونست تا دلش بخواد پرواز کنه.

چمدون به دست از پله ها بالا می‌رفتیم.

چون آپارتمان کوچیکی بود، آسانسور نداشت و مجبور بودیم پیاده پله هارو طی کنیم.

لبخند از لبای یغما کنار نمی رفت ولی من...

حامی هم از پشت وسایل دیگه امون رو می آورد.

دم در که رسیدیم موقع منتظر موندن برای اومدن حامی، کمی به اطراف نگاه انداختم.

نسبت به قیمتی که قرار بود برای اجاره اش بدیم، خیلی بزرگتر و شیکتر بود.

ولی خوشحال بودم که قراره روی پای خودم وایستم و برای خودم زندگی کنم.

چون امیر فهمیده بود کجا کار می کنم، سروش باز هم بزرگی کرده بود.

چطور که من رو بدون اطلاعاتی توی دفترش راه داده بود، این بار هم لطف بزرگی کرده بود.

توی دفتر یکی از همکارانش برام کار پیدا کرده بود.

حامی با چمدونی که متعلق به وسایل های من بود بالا اومد.

در رو با کلید باز کرد و یغما اول از همه داخل رفت.

خونه مبله بود. گرچه وسایل زیادی نداشت ولی قرار بود وسایلهای خونه قبلی
یغما هم بیاریم و کامل بشه.

با دیدن خونه تو دلم سلیقه حامی رو تحسین کردم.

انتخابش مثل همیشه ساده و شیک بود.

یه خونه کوچیک و در عین حال دنج و مرتب. با دو تا اتاق خواب.

وسيله هاش هم تازه بود.

یغما چمدون به دست به سمت یکی از اتاق ها رفت.

به اطراف نگاه می کردم و با قدم های کوچیک به سمت آشپزخونه می رفتم.

سنگینی نگاهشو حس می کردم.

-پسندیدی؟

با ذوقی که از سوالش بهم دست داد جواب دادم:

-آره خیلی خوبه.

به سمتش برگشتم:

-نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.
من واقعا ممنونتم که این همه تو هرکاری همراهی.

یه لحظه چشماش از حرفم برق زد.
حس کردم یه چیزی می‌خواد بگه ولی تردید داره.
آخرش هم وقتی نگاه منتظرم رو دید تردیدش رو شکست:

-اگه نمی‌توننی بمونی می‌توننی برگردی، مجبور نیستی به این زودی جدا شی. حتی
اگه بخوای میشه یغما هم یه مدت با خودت بیاری.

از این که نمی‌خواست از خونه‌اش جداشم و فکر این که دلش می‌خواد کنارش باشم
قند تو دلم آب می‌شد.

ولی باید سعی می‌کردم رو پای خودم وایستم، باید خیلی چیز هارو یاد می‌گرفتم.

-ممنونم ازت ولی تهش باید یه خونه جدا داشته باشم. همینجوری هم بیش از حد
مزاحمت شدم.

خودمم تعجب کرده بودم از این حرف‌هایی که میگم. درحالی که از خدام بود
پیشش برگردم.

یکم بهم خیره شد. منم بهش نگاه می‌کردم.

و جب به وجب صورتم رو رصد کرد و آخرش به زور نگاهش رو گرفت.
درواقع جدا موندن برای هردومون سخت و عذاب آور بود.

آخر هم با حالتی که انگار دودل بود به سمت در رفت.

برای بدرقه‌اش پشت سرش رفتم.
دم در که رسید به سمتم برگشت.

-اگه اتفاقی افتاد یا هرکاری که داشتی مهم نیست چه ساعتی باشه فرقی نداره،
باهام تماس بگیر.

لبخندی از حجم محبت و به فکر بودنش روی لبم اومد و سرم رو تکون دادم.

با لبخند کوچیکی که لبخند بودنش رو فقط منی که یه مدت باهاش زندگی کردم
میفهمم، نگاهم کرد و بعد خداحافظی رفت.

بعد رفتنش انگار که بار سنگینی روی دلم گذاشتن.
دلم گرفت. بیش از حد حس تنهایی داشتم.

به سمت اتاقی که خالی بود رفتم و وسایلم رو گذاشتم.
کمی تو خونه چرخ زدم و بررسی کردم.

بعدش هم با یغما شروع به چیدن لباسا تو کمدمون و وسایل دیگه کردیم.

تا شب کلی با یغما حرف زدیم و خندیدیم.
وقتی صحبت به طلاقش و در نهایت به سروش رسید، دیدم که گونه های یغما گل انداخت.

با اینکارش مشکوک ترم کرد.
منم هرچی زور داشتم به کار بردم تا سر دریارم بینشون چی می‌گذره.

آخر هم با تلاشای زیاد من یغما خسته شد و اعتراف کرد که سروش بهش علاقه‌مند شده.

بعد نگاهی که کمی شوکه و هنگ بود بهش انداختم خودش هم اعتراف کرد که احساسی نسبت بهش پیدا کرده.

تو دلم به این نتیجه رسیدم که از بس کسی از خانواده‌امون حمایتون نکرده، وقتی حمایتی از طرف کسی می‌بینیم احساساتمون خودشو نشون میده و به طرفش کشیده میشیم.

ولی اگه بخوام خوب تعبیرش کنم، عاشق آدمای بدی نشدیم...

وقتی بیدار شدم حس می‌کردم همه‌جام درد می‌کنه.

من از اون دسته افرادی ام که به جایی یا به چیزی عادت کنم خیلی سخت می‌تونم چیزی رو جایگزینش کنم.

جای خواب و حتی اتاق هم به این عادت‌م شامل میشه.

با بدن دردی که ناشی از غریبگی جای خوابم بود بلند شدم و به سمت در رفتم.

بر عکس من که از خستگی بدنم نا نداشتم، یغما شاد و پر انرژی بود.

داشت صبحونه آماده می‌کرد.

یه لحظه تعجب کردم. اصلا مگه یخچال پر بود که داشت صبحونه آماده می‌کرد؟

با خودم گفتم که شاید خودش رفته و خرید کرده.

با همون بی حالی روی میز کوچک غذاخوری که یغما چیده بودتش نشستم.

-سر صبحی این انرژی از کجا اومده؟ رفتی خرید کردی؟

-وای آرتمی نمی‌دونی چقد خوشحالم. انگار از یه اسارت چند ساله رها شدم.

خرید لازم نبود که، همه‌چی تو یخچال هست.

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست.
بازم به فکرم بود. بازم خودشو تو دلم بزرگتر کرد. بازم عاشقم کرد.
بی شک بهترین مرد دنیا، مردیه که من عاشقشم.

ولی ته تهای دلم، یه جایش، یه جای کوچولو، ازش گرفته بود.
این گرفته شدنم برمی‌گرده به جریان تولد صحرا.

ولی من تا حدی بعد از اتفاقای که بینمون افتاد فراموشش کردم.

سروش آدرس جایی که قرار بود توش کار کنم رو فرستاده بود.

هردومون حاضر شدیم. چون تاکسی خواسته بودیم یغما زود تر از من رفت پایین.

تازه در رو باز کرده بودم که در واحد روبه‌روییمون باز شد.
یه پسر عینکی با موهایی که کمی حالت فر داشت و کمی هم بلند بود از خونه
اومد بیرون. توی دستش چند کاغذ لوله شده داشت.
چهره با نمکی داشت و تو نگاه اول توجه رو جلب می‌کرد.

خواستم بدون توجه به سمت پله ها برم که صداشو شنیدم:

-سلام خوب هستین؟ پس همسایه جدید شمایین.
برادرتون خیلی سفارشتون رو به آقای گرمی می‌کردن.

نمی‌دونم چطور بود که فقط به فامیلی که گفت توجه کردم. بدون این‌که دقتی به
کلمه برادر بکنم.

-گرمی؟

با تعجب و برای نشون دادن نشناختن گرمی نامی که ازش حرف می‌زد اینو
پرسیدم.

-

-مدیر آپارتمانو میگم. وقتی برادرتون قرارداد رو امضا کردن من هم اونجا بودم.
از قرار معلوم خیلی روی شما حساسن که اون همه تاکید برای آرامشتون داشتن.

دانای کل:.....

صبحش همانند دیگر صبح‌ها نبود.
حس کمبود و خلاء بزرگی درونش را فرا گرفته بود.

حال و هوای اطرافش نبود آرتمیس را به طور واضحی برایش یاد آور می‌شد.
تصور این‌همه حس تنهایی را نمی‌کرد.

می‌دانست دل تنگش خواهد شد ولی این همه بی‌قراری و دل‌تنگی را ابدًا حدس نمی‌زد.

آرتمیس تا چه حد در زندگی او جای پیدا کرده بود که حامی این‌گونه کمبودش را حس می‌کرد.

با بی‌حوصلگی از جایش برخاست و حاضر شد. حتی حوصله آماده کردن صبحانه‌ای برای خودش را هم نداشت.

درحالی که اگر آرتمیس بود میزی پر از خوراکی رویش چیده می‌شد. اواخر عادت‌هایش هم به خاطر هم‌خانه‌ی دلبرش تغییر یافته بود. او برای خوردن صبحانه زمانی صرف نمی‌کرد ولی با وابستگی به آرتمیس به همنشین شدن به او هم عادت کرده بود.

چای‌ساز را به برق زد و از کیک‌هایی که قبل از وجود آرتمیس در زندگی‌اش، صبحانه‌اش را تشکیل می‌دادند برداشت.

بعد از صبحانه‌ای که در اوج بی‌حوصلگی خورده شد، کاغذ‌هایی که دارای طرح‌های جدیدش بودند به همراه سوئیچش برداشت و به سمت در راه افتاد.

اواخر از کارهایی که بر سرش ریخته بود کمتر وقت می‌کرد که به دیدن مادرش برود و این یک هفته آخر اصلاً نرفته بود.

خود را برای این بی‌فکری‌اش سرزنش می‌کرد. دلش برای مادرش لک زده بود و از طرفی هم نبود آرتمیس... فقط خدا می‌دانست با این همه کمبود در زندگی‌اش چکار کند!

به خودش یادآور شد که اول باید طرح‌ها را به شرکت برساند. با فکر به این‌که احتمال حضور صحرا هم در شرکت زیاد است، بی‌حوصله پوفی کشید.

بعد از آن کادوی تولد که بعد‌ها به خاطرش خود را صدها بار لعنت کرده بود، صحرا بی‌پروا تر شده بود. گاهی هم حق را به او می‌داد. هدیه حامی برای دختری همچون او غلط‌انداز بود.

بعد از خارج کردن ماشینش از پارکینگ، به سمت شرکت راند.

ولی فردی در آن حوالی چهار چشمی او و خانه‌اش را می‌پایید. شاید هم از شانس خوب آرتمیس بود که امیر به او دقیقاً از امروز دستور سر درآوردن از ربط آن‌دو به هم‌دیگر را داده بود.

امیر هنوز هم از آشنایی آن‌ها شوکه بود.

اصلاً چگونه امکان داشت؟

ولی این‌که به پدر آرتمیس اطلاع دهد، ابداً ریسک نمی‌کرد.

پدري كه داراي اعتقادات مذهبي بود و اگر از اين موضوع خبردار مي‌شد هر احتمالي وجود داشت.

امير هم از نتيجه آن احتمالات مي‌ترسيد.

به هر احتمالي كه فكر مي‌کرد، نتيجه‌اش به ازدواج نكردن با آرتميس مي‌رسيد. به اين‌كه اگر پدرش بفهمد كه با مرد ديگري در ارتباط است، مي‌تواند او را به حال خود رها کرده و ديگر اهميتي به حال او ندهد.

آن وقت هم كه كسي نمي‌تواند امير را با اجبار به آرتميس تحميل كند. گرچه كه حالا هم براي پدرش فقط برگشت آرتميس مهم است و ديگر براي ازدواجشان زور و اجباري نخواهد بود.

ولي امير نمي‌خواست شرايط را بيشتري از اين براي خودش بدتر كند. شوخي كه نبود، كلي سرمايه بعد اين ازدواج نصيبش مي‌شد!

هنگامي كه به شركت وارد شد صحرا راديد. انگار كه منتظرش باشد، با ديدنش لبخندي بزرگ روي صورت نشاندد.

با آن كفش هاي پنج سانتي كه تيپ جذاب و دلبرش را كامل مي‌کرد به سويش قدم برداشت.

صدای قدم هايي كه پراز اعتماد به نفس بود در شركت طنين انداز شده بود.

می‌توان گفت او خدای اعتماد به‌نفس بود.
ولی هنگامی که به حامی رسید؛ گویی اعتماد به‌نفسش نصف شد.

سلام حامی جان. خوبی؟ -

-سلام ممنون شما چطورین؟

-خوبم.

و انگار که منتظر حرفی از جانب حامی باشد؛ همانطور نگاهش کرد.

صحرا با ناز دستش را به سمت موهایش که کنار صورتش بود، برد.
موهایش را که کنار گوشش زد، گوشواره‌ی ست گردنبندی که حامی برایش
خریده بود، نمایان شد.

-از هفته پیش منتظر تماس بودم زنگ نزدی!

حامی از تعجب یک ابرویش را بالا برد.

دلیل این صمیمیت او را از کادوی تولدش حدس زد.
پس کادوی او تا این حد غلط انداز بود که صحرا از او انتظار تماس داشت.

آرتمیس حق داشت که ناراحت شود.
با یاد آوری آرتمیس بی‌حوصلگی‌اش پر رنگ تر شد.

مصمم پاسخ داد:

-اتفاقی افتاده بود که باید زنگ می‌زدم؟

با این حرف حامی صحرا یکه خورد.
سعی کرد ظاهرش را حفظ کند.
او چه فکری با خود کرده بود؟

-ا...امم نه.

با گفتن این حرف با صورتی افتاده و با عجله از او دور شد.

در واقع قصد تماس و صحبتی صمیمانه با حامی را داشت ولی در فکر و خیالش
خواسته بود سنگین تر باشد. می‌خواست طوری رفتار کند که حامی با خود نگوید
هُل است.

ولی انتظار این واکنش را ابدانداشت.

آرتمیس با هیجان و استرسی که برای محل کار جدیدش بود، در حال تماس با مراجعه کننده های جدید در دفتر جدید بود.

دفتری که فروش برای او یافته بود؛ دفتر وکالت یکی از آشنایانش بود. جایی نبود که آرتمیس احساس غریبگی کند؛ محلی دنج با صاحبی که بیش از حد مهربان بود.

وکیل دفتر دختری بود که مهربانی و نجابت از صورت و رفتارش می بارید و آرتمیس هر بار که او را می دید به این فکر می افتاد که چرا فروش با وجود این همه زیبایی و مهربانی باز هم تنهاست.

ولی طبیعتاً اولویت برای او یغما بود. بیشتر از همه خوشحالی یغما را می خواست.

و چی کسی بهتر از فروش؟
سروشی که مردانگی اش را هم ثابت کرده بود.
او همیشه بی چشم داشت حمایت می کرد.
حتی پول وکالت یغما را هم نگرفته بود و از او خواسته بود هر وقت که وضع مالی اش بهتر شود آن را بدهد.

به راستی که این دو دوست همانند هم بودند.
هرچه در ظاهر متفاوت بودند، همانقدر باطنی همانند هم داشتند.

یغما هم جای آرتمیس را در دفتر سروش پر کرده بود.
با عوض شدن جای کار آرتمیس، دفتر سروش هم خالی مانده بود و این فکر که
او هم در جای آرتمیس کار کند؛ مال سروش بود.

قصد سروش این بود که یغما از دست آزار و اذیت شوهر سابقش در امان باشد.

ولی پیش خود اعتراف می‌کرد که این کارش برای دل خود نیز هست.

عاشقی که جرم نبود!

عاشقی به یغمایی که علاقه‌ای در دلش جوانه زده بود.
آن‌هم بعد از زندگی سراسر سختی و عذابش.

سروش به فکر آخر این ماجرا بود.
همان جایی که دلش خواستار یغما و ازدواج با او بود.

ولی خانواده‌اش؟ جواب آن‌ها را چه بدهد؟
خانواده‌ای که بهترین‌ها را برای او می‌خواستند و چه مأیوسانه که سروش مطمئن
بود با مخالفت آن‌ها روبه‌رو خواهد شد.

تنها مطلقه بودنش که نبود؛
حتی امکان داشت وضعیت مالی یغما را عیب بدانند.

جدا بودن و بی ارتباطی با خانواده‌اش را چه بگوید؟

او در مشکلی گیر کرده بود که حل شدنش همانند گره‌ای کور بود.
ولی عقل و دلش فقط به دنبال فریاد کلمه‌ای چهار واژه می‌گشتند؛

-یغما...

با تلفظ این کلمه؛ هرچه آرام بود؛ ولی در اتاقش زده شد و دلخوشی این
روزهایش پا به داخل اتاق گذاشت.
دومین هفته از کار کردنش کنار سروش می‌گذشت و این دو عجیب به هم عادت
کرده بودند.

گذر این دو هفته علایقشان برای همدیگر را رو کرده بود.
یغما می‌دانست که سروش کنار چای کیک می‌خورد و هنگام آوردن چایش؛ حتما
کیک محبوبش را در کنارش می‌آورد.

فهمیده بود که چای را همیشه داغ می‌نوشد و علاقه‌ای به نوشیدن چای کمی ولرم
شده ندارد.

چشم‌هایش به دیدن ساعت‌های متنوع عادت کرده بود. گویی سروش کلکسیونی
از ساعت داشت.

ولی برعکس ساعت‌هایش که متنوع بود؛ یغما به بوی ادکلن تکراری‌اش عادت
کرده بود.

اما تنها یغما نبود که متوجه خصوصیات سروش بود.

سروش هم متوجه خصوصیات یغما شده بود.

امکان نداشت که روزی بدون همراه داشتن میوه به دفتر بیاید.

میوه خوردنش آدم را به اشتها می‌آورد و هنگام میوه خوردن؛ توجهی به اطرافش نداشت.

سروش چندبار شاهد این اتفاق بود و برایش جلوه بسیار شیرینی داشت.

انگار که تنها علاقه و توجهش را در دنیا به میوه‌ها نشان می‌دهد.

در طرفی دیگر؛ حامی و آرتمیس از دوری هم در عذاب بودند.

ولی با این وجود؛ حتی تماس تلفنی هم باهم نداشتند.

شاید هم میخواستند به دوری هم عادت کنند و یا به خود اثبات کنند که بدون دیگری هم می‌توانند زندگی کنند.

ولی حامی از این دلتنگی شدید متعجب بود.

دلش، چشم هایش، دیدن آرتمیس را خواستار بودند.

دیدن دلبرکش را؛ دلبری که حرکات بی‌اراده‌اش به دل سرد شده‌اش گرما می‌بخشید.

قهوه‌های شبش را می‌خواست.

از همان هایی که آرتمیس برایش درست می کرد و او تابه حال نظیرشان را
ننوشیده بود.

تازه پی به نقش بزرگ آرتمیس در زندگی اش می برد.

ولی در کنار این دلتنگی ها؛ همسایه واحد روبه روی خانه اش؛ برایش صمیمی تر
شده بود.

پسر بدی نبود ولی اگر حامی می دانست...

بی شک دیوانه می شد. آرتمیس فقط مال او بود.

خصوصا که پسرک از عشقی که دربین آنها بود خبر نداشت و بدتر این که تصور
می کرد حامی برادر آرتمیس است. آرتمیس هم توضیحی برای درآوردن او از
اشتباهش نداده بود.

آرتمیس:.....

روز به روز به حس دلتنگی ام افزوده می شد.

وضعیتم داشت رو به افسردگی می رفت درحالی که فقط دو هفته ازش دور بودم.
حس سال ها دوری رو داشتم.

یغما هم ظهرا تو دفتر بود و نهارشو با خودش می برد؛ برا همین مجبور بودم
نهار و تنهایی بخورم و این تنهایی ها هم بیشتر باعث حال بدم می شد.

یہروز کہ باہم نشستہ بودیم گفت کہ با سروس در ارتباطن و قصد دارن آشنا بشن.

ولی تہ نگاہش نگرانی رو میخوندم. میدونستم کہ بہخاطر مخالفت خانوادہ سروس نگرانہ.

ولی کی بہتر از یغما؟ این نظر من بود ولی ہرکس کہ باہاش نزدیک باشہ میفہمہ کہ خوش قلبترین دختریہ کہ میتونہ پیدا کنہ.

سر ظہر بود و از کار درومدہ بودم؛ داشتم از پلہ ہا بالا میرفتم. شدیداً گرسنہام بود ولی بہ حدی خستہ بودم کہ حتی نا نداشتم برای خودم یہ نیمرو بپزم.

تازہ بہ در واحدمون رسیدہ بودم کہ آقای سہیلی یا ہمون شایان کہ اصرار داشت با اسم کوچیک صداش کنم رو دیدم.

پسر خوبی بود ولی گاہی زیادی صمیمی میشد.

البتہ این از نیت بدش نبود. میدونستم کہ با ہمہ آدمای اطرافش اینطور رفتار میکنہ.

بازہم با صمیمیت درحال احوال پرسی بود کہ صدای قدمایی رو از پلہ ہا شنیدیم. بیحواس سرم رو بہ سمت پلہہا برگردوندم ولی ہمون لحظہ خشکم زد.

باورم نمیشد. بعد از دو ہفتہ اومدہ بود. حس کردم چشمام دارہ پر میشہ.

نامرد این ہمہ وقت کجا بودی؟ نمیدونستی دلم طاقت این ہمہ دوریتو ندارہ؟

دلم طاقت ندیدنت رو؛ ندیدن چشمای سبزت رو که دیوونشونم نداره؟

دلم می‌خواست فقط ازش گله کنم.

بگم تو تحمل می‌کنی ولی حداقل به فکر دل منم باش.

ولی سکوت کردم و مراقب اشک‌هام شدم که بی‌اجازه نبارن.

از صورت اونم خستگی و دلتنگی می‌بارید.

شاید دلتنگ من بود!

ای‌کاش که اینطور باشه.

نگاهش از روی من رد شد. می‌خواستم فریاد بزنم که از من رو نگیر؛ فقط منو نگاه کن.

روی شایان که نشست؛ خط اخمایی که من دونه دونه بر اشون فدا می‌شدم خودشونو نشون دادن.

نگاه سبزش تیره و تار شد.

-س...سلام.

زبونم بند اومده بود.

از خوش‌حالی بود یا ترس این‌که برداشت اشتباهی بکنه؟

هرچی که بود حامی فهمید که هل شدم.

حامی با اخم با شایان احوال پرسى کرد ولى شایان با رویی باز که به نظر بازتر از این نمى شد باهاش دست داد.

-چه خوب! آدم برادری مثل شما داشته باشه غمی نداره. انقدر که آدم رو حمایت می‌کنین.

چه خوش خیال بود.

من تو این دو هفته آب خوش از گلوم پایین نرفته و این میگه غمی ندارم؟ اصلا برادر چیه؟ دلم داد می‌زد و می‌گفت اون برادر من نیست لعنتی. اون صاحب اندامیه که توی سینه‌ام داره خودشو به تندترین شکل ممکن به این‌ور اون‌ور میکوبه.

صدای نفس‌های عمیقش رو می‌شنوم.

دوست ندارم حالا که بعد دو هفته اومده دیدنم، برگرده و بره. اون وقت خدا می‌دونه چه مدت بعد باز میاد.

با تشکر خشک و خالی حامی، به سمت در می‌رم.

وارد خونه شدم و کیفم رو روی این می‌زارم و سعی می‌کنم مثل خودش آرام رفتار کنم.

هی به خودم تشر می‌زنم "چیه؟ فقط دو هفته‌اس ندیدیش. چه خبرته این همه هلی؟ تو که این قدر بی‌جنبه بودی. خودتو جمع کن این قدر ضایع نباش"

-چی بیارم برات؟ چای، قهوه، نسک...

-قهوه.

بدون مکث و تردید جوابم رو میده.

بلوز بلندی تنم بود برای همین مانتوم رو همونجا درمیارم.

وقتی که دارم دوتا قهوه درست می‌کنم، میاد و روی یکی از صندلیای میز
غذاخوری می‌شینه.

سنگینی نگاهش به حدی زیاد میشه که آخرش سرمو به سمتش برمی‌گردونم.

-این پسره روبه‌رویی، زیادی صمیمی نیست؟

-پسره! شایانو میگی؟

-شایان؟

با یه لحن محکم و سوالی اینو می‌گه و به یادم میاره که شایان پسر خالم نیست که
اینطوری صداش می‌کنم.

از این کارم خجالت کشیدم و همزمان کارخونه قند آب کنی تو دلم راه افتاد از توجهش. ولی از طرفی هم نگران می‌شدم که دچار سوء تفاهم بشه من اصلاً اینو نمی‌خوام.

تصور این‌که فکر کنه به جای اون یکی دیگه رو می‌خوام و باهاش صمیمی‌ام به وحشت می‌اندازتم.

چیزی برای گفتن ندارم و سعی می‌کنم سوال اولش رو جواب بدم.

-اخلاقش اونطوری، با همه صمیمی رفتار می‌کنه. دیدی که با توام گرم و صمیمی بود.

موقع ریختن قهوه حواسم هست که یه لیوان بزرگ پیدا کنم.
اون هیچ‌وقت تو فنجان قهوه نمی‌خوره.

تلاش‌هام بی نتیجه می‌مونن چون لیوان بزرگی بجز لیوان خودم پیدا نمی‌کنم.
می‌دونم که وسواس داره و دوست نداره از لیوان یا هرچیزی که مکرراً استفاده میشه، استفاده کنه.

لیوان منم می‌شناسه در نتیجه نمی‌تونم اونو بدم.

-تو همون بریز.

نگاهش که می‌کنم، به لیوان خودم اشاره می‌کنه.

با تپش قلبی که نمی‌دونم از کجا پیداش شده دست و پنجه نرم می‌کنم و قهقهه‌اش رو تو لیوان خودم می‌ریزم.

برای خودم هم تو یه فنجان می‌ریزم و به سمت میز میرم.
نگاهش همونطور خیره‌است و من از گرمایش سعی می‌کنم به اطرافم نگاه کنم.

وقتی این حالت‌هام رو می‌بینم نگاهشو می‌گیرم و من خودم رو لعنت می‌کنم برای این کارم.

با صدای آرومی می‌گه:

-اینجا راحتی؟

نمی‌گه راحتین؟ می‌گه راحتی؟ یعنی انقدر بهت اهمیت میدم که بیشتر راحتی تو برام مهم باشه.

قلب مجنونم مدام چیزی برای خوشحال کردن خودش پیدا می‌کنه.

لبخند کمرنگی می‌زنم و سرمو تکون میدم.

هرچند دوری از تو عذابم میده ولی آره، راحتم. مگه میشه تو برام جایی پیدا کنی که بد باشه؟

لبخندمو که میبینی نگاهش رو لبم ثابت میشه.
اومده دل منو هوایی کنه و باز هم بره؟
چی میخواد از جون من که همش برا خودش قربون صدقه میشه؟

-ناهار داری؟

با تموم گیجی که سراغم اومده جواب میدم:

-نه.

وقتی لبخندشو میبینم میفهمم که برای ناهار اومده و من علنا دارم بیرونش می‌کنم.

-ی.. یعنی الان می‌خوام بپزم.

-چی می‌پزی؟

با حالت گیج‌واری که رو صورتم نگاهش می‌کنم.
نمی‌دونم چی جوابش رو بدم.
می‌فهمم که دارم گیج می‌زنم و نجاتم میده.

-قورمه سبزی بپز. دو هفته اس غذای خونگی نخوردم.

-قورمه سبزی بپز. دو هفته اس غذای خونگی نخوردم.

وقتی هم که دلم می‌خواد آروم بگیره، خودش نمی‌زاره.

این جمله رو چجوری تعبیر کنم که قلب بی‌قرارم، بی‌قرارتر از این نشه.
از قصد گفته بود که بفهمم وقتی نبودم، خودش هم حوصله‌ای به غذا پختن نداشته.

پا می‌شم غذارو آماده کنم. دلم می‌خواد انقدری روش تمرکز داشته باشم که طعمش
عالی باشه و این دو هفته براش جبران شه.

زیر چشمی نگاهش میکنم.

وقتی که می‌بینم در یخچال‌رو باز کرده لبخندی روی لبم می‌شینه.

مثل هربار که توی خونه‌اش غذا درست می‌کردم و درست کردن سالاد به عهده
اون بود، الان هم می‌خواد همون کار رو بکنه.

غذا آماده شد و من تا غذاهامون رو بکشم، هرچیزی که لازم هست رو روی میز
می‌چینه.

من چقدر این با احترام و به‌فکر بودنش‌رو دوست داشتم.

اصلا خصوصیتی داشت که من دوست نداشتم باشم؟ فکر نمی‌کنم.

اولین قاشق رو تو دهنش گذاشت و من بهش زل زده بودم که از حالات چهره‌اش
نظرش رو بدونم.

وقتی موقع قورت دادن غذا لبخند محوی زد و بهم نگاه کرد، گل از گلم شکفت.
یکی از بهترین ظهرای عمرم بود.

.....

دو ماه از روزی که حامی اومده بود می‌گذره و اتفاقای زیادی افتاده.
چیزای زیادی تغییر کرده.

این‌که سروش بعد از کلی بحث و جدال هایی که با خانواده‌اش داشت، آخرش
راضی‌شون کرد که یغمارو به عنوان عروسشون قبول کنند.

علاقه یغما و سروش بهم توی این دو ماه زیادتر شده بود و میشه گفت عاشق هم
بودند.

دو ماه زمان کمی برای عاشق شدن بود ولی این‌که هرروز کنار هم باشین، به آدم
این اطمینان رو می‌داد که واقعا می‌تونن عاشق باشن.
حداقلش من یکی اینو درک می‌کردم.

بگذریم از این‌که یغما چقدر سر این بحث‌ها ناراحت بود و با دیدن مخالفت
خانواده سروش، قصد داشت پا پس بکشه.

حق هم داشت. بعد از یه ازدواج ناموفق که تمومش رنج و سختی بود، نمی‌خواست توی ازدواج بعدیش هم دچار ناراحتی و رنجش بشه و این حق رو همه‌مون بهش می‌دادیم.

اما سروش هیچ‌وقت از تصمیمش پا پس نکشید و با مصمم بودنش موفق شد. ولی مادر سروش با وجود موافقتش، قصد داشت کاری کنه که نقصی از یغمارو به رخ بکشه. البته که این فقط از نظر خودش نقص بود.

با وجود دونستن شرایط یغما، خانواده‌ای می‌خواست یغمارو از شون خواستگاری کنه و با کار حامی دیگه جای بحثی باقی نموند.

قرار بود حامی به عنوان برادر یغما تو خواستگاری حضور داشته باشه و برای مادر سروش، وقتی اسم حامی وسط باشه، همه‌چی حل میشه.

دانای کل:.....

آرتمیس و یغما از استرس در حول و ولا بودند ولی در عین حال از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

از صبح که بیدار شده بودند در حال نظافت خانه و بعد از آن هم در تلاش برای انتخاب لباس برای یغما بودند.

بعد از امتحان کردن همه لباس های داخل کمدشان، لباس مناسب و مورد پسند خود را یافتند.

یغما با آن شومیز صورتی پودری اش و شلوار راسته ای که ست شومیز بود به همراه شال سفیدش بسیار زیبا شده بود.

آرایش ملیحی که روی صورت نشانده بود و طره های کوچکی که از دو طرف صورتش به پایین رها کرده بود، از او فرشته ای بی بال ساخته بود.

خدا باید امشب تمام حواسش را به سروش می داد. امکان این که با هر حرکت یغما اغوا شود، بسیار بود.

هوا سر به تاریکی گذاشت و آرتمیس در این فکر بود که حامی کی خواهد آمد؟

صدای زنگ را که شنید، حس شیرین دیدنش به وجود آرتمیس سرریز شد. با نگاه کوتاهی که به آینه انداخت، به سمت در رفت.

در را که باز کرد، همه غم های عالمش به فراموشی سپرده شد. لبخندی عمیق بر چهره نشانده و نگاهش رنگ عشق گرفت.

اما نگاه حامی پر از تعجب و شیفستگی بود.

رنگ لباس آرتمیس هم رنگ چشم های حامی بود و به راستی که این دو زیباترین جفت شده های جفت نشده عالم بودند.

دلشان برای هم بود اما هنوز چیز رسمی حتی زبانی وجود نداشت.
هرکس که آن‌ها را کنار هم می‌دید، یقین پیدا می‌کرد که آن‌دو جز برای یکدیگر،
برای کسی نیستند.

اما تیپ حامی هم گذشتنی نبود.
شلوار جذب مشکی با پیراهن جذب سفیدش که آستین هایش تا پایین آرنج تا کرده
بود و ساعت طلایی مردانه‌اش به همراه رگ‌های بیرون زده دستان عضله‌ای‌اش
نمایان بودند.
رگ‌هایی که در حال دلبری کردن از چشمان آرمیس بودند.

در نهایت آرمیس به رصد کردنشان پایان داد و از جلوی در کنار رفت.

بعد از سلام و احوال‌پرسی‌شان حامی بود که سوال کرد:

-همه‌چی کامله؟ چیزی لازم نیست؟

-نه همه‌چی هست.

این مرد چقدر در چشم او بزرگ و ستودنی بود. به معنی واقعی کلمه "مرد" بود.
از نظر او هرکس چنین حامی داشته باشد، دیگر مشکلی نمی‌تواند او را از پا
درآورد. او هم‌زمان می‌توانست حکم پدر، برادر و یک عاشق حمایتگر را داشته
باشد.

آن روز با همه زیبایی ها و هیجانانش گذشت.

یغما و سروش همان شب به نامزدی هم درآمدند و حلقه‌ها هم جایشان را در انگشتان آن‌دو پر کردند.

سروش به قدری عجله داشت که حلقه‌ها را هم، همان روز خودش به تنهایی خریده بود.

مهریه هم علارغم خواسته یغما، کامل بود که این هم به خواسته سروش بود. برای او یغما هیچ کاستی از دیگر دخترها نداشت.

خانواده سروش هم برعکس مخالفت اولیه‌شان، خوشحال بودند و به این نتیجه رسیده بودند که خوشحالی فرزندشان، مهم‌تر از نظرات خودشان است.

بعد از رفتن همه مهمان‌ها، یغما به دلیل زود بیدار شدن برای آزمایششان، با شوق و ذوقی که در جانش ولوله به‌پا کرده بود، در تلاش بود بخوابد.

اما در اتاق دیگر، آرتمیس در فکر و خیال به‌سر می‌برد. او تازه به این فکر که یغما بعد از ازدواج به خانه خود خواهد رفت و خودش تنها می‌ماند، افتاده بود. خصوصاً که سروش عجله زیادی برای ازدواجشان دارد و شاید هم تا یکی دو ماه جشن ازدواجشان فرا برسد.

او به تنهایی چه می‌کرد؟ یکی دو روز که نبود.
با این فکر ها به یاد پدرش افتاد. تنها اعضای خانواده‌اش.
دلش برای پدرش پر می‌کشید.
چه مدت بود که دور بودند؟ یادش نمی‌آمد ولی برایش همچون سال‌ها دوری بود.
اصلاً حالش چطور بود؟ دلش برای دخترکش تنگ شده بود؟ آرتمیس می‌دانست
که جواب سوالاتش مثبت است. او جان پدرش بود.
ای‌کاش که فعل "بود"، "هست" می‌شد.

چشمانش از این حجم دلتنگی پر شدند و باریدند. به‌قدری باریدند که غم‌های
انباشته شده‌ی روی دلش، کمی سبک شدند و خوابش برد.

یغما و سروش بعد از جواب مثبت آزمایش، در حضور همه عقد کردند و طبق
حدسی که آرتمیس زده بود، قصد داشتند تا دو ماه آینده، جشن عروسی را هم
بگیرند.

روزها در پی هم می‌گذشتند و فکر و خیال آرتمیس بیشتر می‌شد.
یغما اکثر اوقات در حال گشت و گذار با سروش بود و آرتمیس زود تر از
تصورش تنها شده بود.

نمی‌توانست که با زور بگوید: "باید کنار من بمونی و تنهام نداری"!
این حق او بود که تا دلش می‌خواهد با نامزدش بگردد و خوش باشد.

آرتمیس با یاد آوری ازدواج قبلی یغما، خود را برای این خود خواهی‌اش سرزنش
می‌کرد.

گرچه آنها همیشه هنگام بیرون رفتن، به او پیشنهاد همراهی می‌دادند.
ولی آرتمیس نمی‌خواست راحتی آنها را بهم بزند.

خداراشکر که حامی بود. هفته‌ای دو سه روز به او سر می‌زد و بقیه روزها تلفنی
جویای احوالش می‌شد.

در همه‌ی تماس‌هایش هم حتما می‌پرسید که به چیزی نیاز دارد یا نه؟
و اگر هم نیاز داشت بدون توجه به زمان حتما با او تماس بگیرد.

آرتمیس:.....

آخه الان وقتش بود؟ خودشم وقتی که لباس گرمی تنم نیست و چتری هم همراه
ندارم.

منم وقت پیدا کردم برای پیاده روی.

مدام با خودم غر می‌زدم و راه می‌رفتم.

یه نگاه به خیابون انداختم و وقتی دیدم بازم هیچ تاکسی نیست، به راهم ادامه دادم.
سرتاپا خیس شدم و کیفم رو بالای سرم نگه داشتم که مثلاً خیس نشم.

صدای بوق ماشین‌ی رو می‌شنوم ولی سعی می‌کنم بی توجه به راهم ادامه بدم.

وقتی برای دومین بار بوق می‌زنه کلافه به سمتش برمی‌گردم.

حامی رو که پشت رل میبینم، انگار فرشته نجاتم رو دیدم.
کیفم رو پایین میارم و مثل دیوونه ها با سر و صورت خیس نیشم باز میشه.

-چرا وایستادی؟ بیا تو ماشین خیس شدی.

وقتی حرف می‌زنه به خودم میام و دست از این کار مزخرفم برمی‌دارم.
سوار که میشم با لبخند به سرو صورتم که خیس شده نگاه می‌کنه.
با همین نگاهش هم دل و بدنم گرم میشه.

-سلام. اینجا چیکار میکنی؟

-رد می‌شدم دیدمت. خوبی؟ خیلی سردته؟

-نه خوبم.

شالم خیس بود و یه تیکه از موهام که جلوی صورتم بود، خیس بود و روی
صورتم افتاده بود.
قبل از این‌که خودم کنار بکشمش، دستشو جلو آورد و نوازش گونه به صورتم
کشید و تار مو رو هم پشت گوشم داد.

تازه می‌خواست لباسو تکون بده و حرفی بزنه که صدای گوشیش درومد.

رومو به سمت بیرون برگردوندم و خودمو مشغول نشون دادم.

-سلام. بله؟

-الان میام.

کنجکاو بودم بدونم کجا می‌خواد بره.

انتظار داشتم منو به سمت خونه ببره و خودش جایی که کار داشت بره. ولی وقتی دیدم راه خونه رو نمیره فهمیدم که قراره جواب کنجکاویم رو بگیرم.

تموم راه توی سکوت گذشت و منم هیچی درمورد این‌که کجا میریم نپرسیدم. وقتی به خودم اومدم که حامی ماشین رو نگه داشته بود و نگاهم می‌کرد.

-پیاده شو.

-اینجا کجاست؟

با گفتن این حرف همزمان به اطرافم نگاه می‌کردم.

-پیاده شو می‌فهمی.

خودش پیاده شد و منم با دیدنش که منتظر من بود پیاده شدم.
کنارش که رسیدم، به سمتی که راه افتاد نگاه کردم.
با دیدن تابلوی بیمارستان روان، کاملاً هنگ کردم.
حتی نمی‌تونستم حدس بزنم که برای چی اینجاایم.

وقتی دید کنارش نیستم به عقب برگشت و سوالی نگاهم کرد.
تند قدم برداشتم و بهش که رسیدم به سمت داخل بیمارستان رفتم.

سوالای زیادی تو مغزم شناور بودند ولی سکوتش باعث شده بود چیزی نپرسم.
می‌دونستم که تا چند دقیقه دیگه به جواب سوالم میرسم.

معلوم بود اینجا می‌شناسنش که وقتی بدون اطلاع به پذیرش فقط از جلوش
گذشت، اونا فقط سری تکون دادن و با دست گفتن که به راهش ادامه بده.

بعد از گذشتن از چند تا راهرو، به سمت اتاقی راه افتاد.

وقتی پشت سرش داخل اتاق شدم، با دیدن زنی که روی تخت نشسته بود، باز هم
به حجم کنجکاویم اضافه شد.

از موهایش محکم گرفته بود و سرش رو روی پاهاش که تو بغلش جمعشون کرده
بود، گذاشته بود.

گریه می‌کرد و این از ناله‌های ریزش مشخص بود.

وضعیتش طوری بود که دل هرکسی رو مچاله می‌کرد.

وقتی صدای قدمای حامی رو شنید و صورت گریونش رو بلند کرد، آرزو می‌کردم که ای‌کاش چیزی که حدس می‌زنم نباشه.

این چشمایی که عجیب به چشمای مرد من شبیه بود و حالات چهره‌اش، اصلاً نمی‌تونم تصور کنم چیزایی که می‌بینم واقعی باشه.

یعنی حامی من، امید من، غمی به این بزرگی داشته و هیچ‌وقت رو نکرده؟
چشمام از تصورش پر می‌شد.

حامی رو که می‌بینم، گریه‌اش شدیدتر میشه و مثل بچه‌هایی که بغل می‌خوان، دستاشو باز می‌کنه.

از حرکات حامی هم می‌فهمم که بی‌طاقتی می‌کنه.
برای این زنی که گریون روی تخت نشسته بی‌طاقتی می‌کنه.

از این تصویری که می‌بینم، ناخودآگاه اشک تو چشمام حلقه می‌زنه.

وقتی بغلش می‌کنه، می‌بینم که داره عطر تنشو عمیقاً بو می‌کنه.
دست حامی به سرش کشیده میشه و آرامش هرچند که کم، ولی بهش برمی‌گرده.

صورت اون جذاب و طوری هست که میدونی در حالت عادی آدم آرومی. دقیقا مثل پسرش.

هنوزم باور این که مادر حامی تو این شرایطه برام فوق همه باورامه.

همونطور خشک شده جلوی در و ایستادم که این بار مامانش به سمت من برمی‌گرده.

هیچ عکس و عملی تو ذهنم برای نشون دادن ندارم و اون هم با تعجبی که زیاد تو صورتش مشخص نیست، نگاهم میکنه.

با نگاهش، قیافه‌اش برام کامل میشه.

گونه های برجسته با صورتی لاغر که معلومه قبلنا پر بوده و از وضعیتی که توش هست، این‌طور شده.

بینی و لبایی که در اولین نگاه، میشه فهمید که حامی هم این اعضارو از اون به ارث برده.

چشمашون هم که نگم بهتره. انگار از روی هم کپی پیست شدن.

حامی که متوجه کمی فاصله مامانش میشه به سمتش برمی‌گرده و نگاه متعجبش رو روی من میبینه.

انتظار هرچیزی رو داشتم به جز این که حامی در گوشی به مامانش بگه که من کی هستم!

البته شاید هم در مورد من نیست.

ولی وقتی مادرش نگاهش رو از من میگیره و کمی گیج و متعجب و یه حسی که از صورتش نمی‌تونم بخونم، به صورت حامی نگاه میکنه، می‌تونم یه ربطایی به خودم بدم.

ولی دلیل این‌که چرا درگوشی توضیح داده رو نمی‌فهمم.

با نگاه دوباره مادر حامی، می‌فهمم که نیاز به تنهایی دارن و باید تنها بزارمشون.

با حرکت سرم به حامی می‌فهمونم که بیرون منتظرشم و با تک نگاهی به مادرش، سری به عنوان خداحافظی بهش تکون میدم و اون فقط مثل قبل نگاه میکنه.

به نظرم تو شرایطی نیست که هر کسی بشینه باهاش حرف بزنه و مهم‌تر این‌که، اون اصلاً آدمی به‌نظر نمیاد که زیاد اهل حرف زدن باشه. وقتی حامی رو دیدم هم، اینطور در موردش فکر می‌کردم.

یه سوال خیلی ذهنمو به خودش مشغول میکنه.

این‌که اون چرا اینجا است؟ اصلاً شبیه بقیه کسانی که اینجا هستن نیست. به‌نظرم رفتاراش عادی‌تر از بقیه‌است.

فقط مثل یه افسردگی شدید میمونه که احتمالا میشه درمان کرد.

پس چرا اینجاست؟

بعد یه مدت که منتظرش موندم، با صورتی خسته و بی‌حال و چشمایی که سرخ بودن برگشت.

دلم با دیدن این حالش مچاله می‌شد.

نمی‌خواستم سوالی بپرسم و بیشتر از اینی که هست ناراحتش کنم.

برای همین سکوت کردم و باهاش تا ماشین همقدم شدم.

توی ماشین که نشستیم، سیگاری از تو جیبش درآورد و روشن کرد.

تاحالا ندیده بودم سیگار بکشه و این منو متعجب کرده بود. ولی سعی کردم تعجبم رو مخفی کنم.

معلوم بود درحال آروم کردن خودش.

وقتی سیگارش تموم شد، سرشو گذاشت روی دستاش که روی فرمون بودن و به سکوتش ادامه داد.

فهمیدن این‌که حالش خیلی بده سخت نبود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

ناخودآگاه دستمو دراز کردم و روی بازوش گذاشتم.

می‌خواستم بفهمه که پیشش و احساس تنهایی نکنه.
بفهمه که اگرچه همچین غمی نداشتم، ولی منم مادرمو از دست دادم و سعی میکنم درکش کنم.

با این کارم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.
قرمزی چشماش بیشتر از قبل شده بود. معلوم بود توی بیمارستان خودشو نگه داشته که غمش رو نشون نده.

یهو نمی‌دونم چی شد ولی وقتی که به خودم اومدم، تو بغلش فشرده می‌شدم.
کاملاً هنگ و شوکه بودم.
از طرفی ضربان قلبم به هزار رسیده بود و مطمئناً الان با این نزدیکی مون حسش می‌کرد.

تازه یادم افتاد که نفس بکشم.
با نفس کشیدنم بوی عطر تلخش که انگار با تن و بدنش عجین شده بود به مشامم رسید.
دلم می‌خواست عمیق‌تر و عمیق‌تر بو بکشم و برای وقتایی که ازم دوره نگه دارم.

سرش کنار گوشم بود و با صدای خشارش که شروع به حرف زدن کرد، مور مورم شد.

-امشب بیا خونه بمون. خیلی تنهام.

با این حرفش هم خوشحال شدم و از طرفی هم برای این حالش چشمام پر می‌شد.

انگار برای یه مدت کوچیکی هم باشه، بهم خیلی نزدیک شده بودیم.
طوری نزدیک که اون بتونه بغلم کنه و ازم بخواد که برم خورش.

دستمو آروم پشتش کشیدم و باشه آرومی نجوا کردم.
صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم.
طوری که انگار قصدش بیشتر از نفس کشیدن، بوییدن بود.

حس کردم که کمی آروم شد.
ازم جدا شد و بدون نگاه کردن بهم ماشینو روشن کرد.

دیگه تا خونه نه اون حرفی زد و نه من.
از طرفی انگار توی فضا شناور بودم و از طرفی هم توی شک کارش بودم و
احتمالا خودش هم از کارش متعجب بود که سکوت کرده بود.

الان هم درحال آماده کردن شام بودیم. جو بینمون سنگین بود.
دلم می‌خواست یه چیزی بگم و اونو از این حال دربیارم.

-می‌دونستی رابطه یغما با خانواده سروش بهتر شده؟ فکر کنم دیگه کاملاً قبولش
دارن.

-خوبه.

-رابطه‌اشون با سروش هم خیلی خوب پیش میره. انگار سروش می‌خواد همه کمبودایی که تو از دواج قبلی یغما بود رو جبران کنه.

بهش نگاه کردم که فقط سری به حرفام تکیه می‌داد.
می‌دونستم چرت و پرت میگم ولی می‌خواستم از این حال و هوا درش بیارم.

-براشون خیلی خوشحالم ولی از وقتی باهمن، من خیلی تنها شدم.
اکثر اوقات که میرن بیرون، تنها می‌مونم. دلم از تنهایی میگیره.
درسته قبلنا که تو خونه‌ی خودمون بودم بیشتر اوقات تنها می‌موندم و اذیت نمی‌شدم ولی این چندوقت به بودن یکی کنارم عادت کردم.

پشت سر هم می‌گفتم که صداشو شنیدم:

-اگه نمی‌تونی بمونی برگرد. هم تنها نمی‌مونی هم من تنها نمیشم.

حس کردم با این حرف می‌خواد بگه که از وقتی هم‌خونه شدیم منم به تو عادت کردم و تنهایی سخت شده..

بهش با سکوت نگاه کردم.

معلومه که دلم می‌خواست برگردم.

ولی بازم فکرم به سمت مستقل بودن و این حرفا کشیده میشد و باعث میشد جوابی به حرفش نداشته باشم.

ولی وقتی به جدا شدن یغما از خونه فکر می‌کردم، دوست داشتم بعد از جدا شدن اون، منم به این خونه برگردم.

به این خونه‌ای که انگار با پوست و خون من عجین شده. و بیشتر از این خونه صاحبشه که منو به سمت خودش میکشه.

صاحبشه که احساسات منو بی‌پروا کرده و باعث میشه هرطور دوست داشته باشم فکر کنم و بخوام که پیشش برگردم.

تاحالا سعی می‌کردم خودم رو عادت بدم. به نبودش، به دوریش، ولی می‌بینم که هیچ‌جوره نمیشه.

نمی‌تونم با دوریش کنار بیام.

شام رو هم تو سکوت خوردیم و بعدش هم برای دیدن فیلم جلوی تلویزیون نشستیم. تا ساعت یازده همین‌طور گذشت. رفته رفته حوصله‌ام سر می‌رفت.

وقتی تلویزیون خاموش کرد، پا شدم و می‌خواستم به اتاقم برم که صداش مانع شد.

-زندگی ترحم انگیزی دارم نه؟

-چرا اینو میگی؟

-چون حقیقته. حقیقتی که هیچ وقت عوض نمیشه.

-به خاطر مادرت اینو م...م...

-مادر من گوشه تیمارستانه و با کارایی که کرده باعث شده پدرم الان نباشه.
اون باعث شده که از داشتن یه خانواده حتی از داشتن خودش هم محروم بمونم.
گله دارم ولی جایی برای گفتنش ندارم.

موندم از کی گله کنم..

از مادرم که دنبال مردی که عاشقش بود رفت و مارو ول کرد؟
از پدرم که می دونست مادرم نمی خوادش و با لجابت سعی کرد به دستش بیاره و
نتیجه اش شد این؟

یا از پدر بزرگم که با زور و اجبارش باعث و بانی بدبختی سه نفر شد و الان
خودش زنده نیست که ببینه چی به سر دخترش و نوه اش آورده.

اون می گفت و من دلم براش تیکه تیکه میشد.

چقدر حرف تو دلش تلنبار شده که حامی ساکت این طور پشت سر هم حرف
می زنه؟

معلوم بود تا حالا این حرفارو به کسی نزده و همش تو دلش مونده.

-از وقتی هم پای تو، تو زندگیم باز شده فکر و خیالم بیشتر شده.
فکر و خیالی که هی دردامو به یادم میارن و حال خرابیش بازم برای خودمه.

با چشمایی که داشتن پر می‌شدن بهش خیره شدم.
انتظار این حرفارو ابدانداشتم.
می‌گفت که با اومدن من مشغله هاش زیادت‌ر شدن.
پس اون حرفی که تو ماشین زد چی بود؟ می‌گفت که پیام و تنها نمونه پس این حرفاش...
حرفاش به کنار، بغل کردنش چی؟

می‌خواستم لباسامو بپوشم و بزنم بیرون. ولی پاهام سست شده بودن و انگار توان بلند شدن رو نداشتم.

-من لعنتی عاشقت شدم و مدام فکر می‌کنم که با این وضع زندگیم تورو چجوری راضی کنم؟
کجای زندگیم بزارمت که اعصاب خوردیام اذیتت نکنه و از وضعیت زندگیم خجالت نکشی.
چیکار کنم آرتمیس؟ تو بگو.

بلا تکلیف به لباسای ویتترین مغازه ها نگاه می‌کردم.

نمی‌دونستم چی بخرم. خصوصاً که من از آدمایی هستم که تنها انتخاب کردن برام مشکل‌ترین کار دنیاست. چون عروسی مختلط بود باید ی چیزی پیدا می‌کردم که راحت باشم و زیاد هم جلب توجه نکنم.

همینطور مغازه هارو رد می‌کردم و به روزی که پیش حامی بودم فکر می‌کردم. به اون اعترافی که کرد. حتی با یادآوریش هم دلم شور و هیجان به‌پا می‌کنه.

وقتی که گفت عاشقمه، تا پنج دقیقه تو شوک حرفش بودم و نمی‌دونستم چی بگم. وقتی هم که خودم رو جمع و جور کردم و با تلاشای زیاد خواستم بگم که احساسمون متقابله، همون لحظه شب خوشی گفت و پاشد به اتاقش رفت.

صبحشم قبل این‌که من بیدار بشم رفته بود.

روی میز هم یه نوتی گذاشته بود که نوشته بود " به‌خاطر حرفای دیشبم معذرت می‌خوام. فراموشش کن".

از اون روز هم دیگه سعی نکرده بود بیاد ببینتم و منم از عذر خواهی روز بعدش دلگیر بودم.

شاید اگه همون موقع منم از احساسم بهش می‌گفتم اینطور نمی‌شد.

سعی کردم حواسمو به لباسا بدم. داشتم می‌گشتم که لباسی توجهم رو جلب کرد. بعد از اینکه لباسو گرفتم به سمت اتاق پرو رفتم.

خیلی بهم میومد. ماکسی مشکی که یقه قایقی داشت و فقط قسمتای اطراف گردن باز بود و آستیناش بلند بود.

ساده بود ولی در عین حال خیلی قشنگ بود.

بعد از خریدنش از مغازه دروادم و دروادم مساوی بود با دیدن امیر. حواسش بهم نبود و منو نمی‌دید ولی طوری استرس بهم غلبه کرده بود که مغزم دستور فرار هم صادر نمی‌کرد.

با صدای کسی که می‌خواست داخل مغازه شه و من راهو بسته بودم به خودم اومدم.

سعی کردم بدون این‌که به سمتش نگاه کنم به سمت خروجی برم.

لحظه آخر که بی اراده به عقب برگشتم، امیر مشکوک بهم زل زده بود و با دیدن صورتم خواست به سمتم بیاد که با دوییدم و با عجله از پاساژ زدم بیرون.

تا کسی که با دیدنم نگه داشت انگار دنیارو بهم دادن.

سوار شدم و لحظه آخر دیدم که از عصبانیت مشتشو رو زانوش کوبید.

ماشینش نبود و تا کسی هم رد نشد که دنبالم بیاد ولی من شدیدا از این‌که پیدام کنه می‌ترسیدم.

این چندمین باری بود که رو دررو می‌شدیم و من از دستش فرار می‌کردم.

فقط امیدوارم دفعه بعدی وجود نداشته باشه.

-یغما عجله کن دیگه، دیر شد.

-اومدم.

سروش بیرون منتظر مون بود که بیرتمون آرایشگاه.
هردوشون رو پا بند نبودن. چند ماه بود که منتظر این روز بودن.
با لباسای یغما که دستم بود به سمت ماشین راه افتادم و یغما هم با وسایلش اومد.
سروش مارو رسوند و بعد از نگاهی که پر از عشق بود بین خودش و یغما رد و
بدل کردن رفت.

بعد دو ساعت یغما حاضر و آماده جلوم بود. با این که هنوز جدا نشده بودیم ولی
از الان هم دلم براش تنگ می شد و حس تنهایی اذیتم می کرد.
کم مونده بود اشکم سرازیر شه و آرایشم خراب شه.

حواسم رو پرت کردم و برای پوشیدن لباسم سراغ کیف دستیمون رفتم.
توی همه وسایلامونو گشتم ولی لباسم نبود. از بس دنبال وسایلی یغما بودم، لباس
خودم یادم رفته بود..

قرار شد یغما و سروش منو برسونن خونه و خودشون برن آتلیه.

با عجله از پله ها بالا رفتم و بعد از رفتن تو خونه، شروع کردم به حاضر شدن.

با عجله لباسمو پوشیدم ولی فکر یه جاشو نکرده بودم.
دستم نمی‌رسید که از پشت زیپو بکشم.

حدودا یه ربعی با زیپ درگیر شدم و وقتی نتونستم شروع کردم به مرتب کردن
موهام.

موهامو کاملاً لخت کرده بودم و رو شونه‌هام ریخته بودم.

قیافه‌ام خیلی با آرایش و لباس فرق کرده بود.

تو آینه به خودم زل زده بودم که صدای در اومد.

تازه یاد کفشام افتادم و به سمت کفشام که تو هال بودن رفتم و بدون این‌که حواسم
به لباسم باشه به سمت در رفتم.

دررو که باز کردم حامی با دیدنم شوکه شد. نمی‌دونم تعجب چی تو صورتش بود.
انتظار نداشت منو اینطوری ببینه؟

وقتی به خودش اومد اخماش توهم رفت و جلوی دیدم به بیرون رو گرفت.
تازه متوجه شایان شدم که داشت نگاهم می‌کرد.

تنها این نبود، با نگاه شایان بهم متوجه شدم که موهام و گردنم و اطرافش بازه و
هردوشون منو اینطوری دیدن.

حامی که از کنار نرفتن من کلافه شده بود، با پشت دستش منو عقب تر کشید که از محدوده نگاه شایان خارج بشم و خودش بیاد تو.

بعد از این که در رو بست، تازه یاد آخرین روزی که تو خونسش بودم افتادم و یادم اومد که خجالت بکشم.

ولی اون با نگاه گرمش سرتاپامو برانداز می کرد و باعث می شد من سربه زیرتر بشم.

-اینجا چیکار می کنی؟

-قراره با کسی بری؟

-نه!

-پس اومدم دنبال تو. اگه حاضری بریم.

جالب بود که هیچکدوممون اتفاق آخرین دیدارمونو به روی خودمون نمی آوردیم. نمی تونستم پشتمو بهش بکنم. مونده بودم چیکار کنم. وقتی مردد بودم رو دید سوالی نگاهم کرد.

-ا..ممن من یه مشکلی دارم.

با تعجب نگاهم کرد.

-چه مشکلی؟

انگشت شستمو به طرف پشتم گرفتم و تعجب تو صورتش بیشتر شد.
دیدم دارم مسخره بازی درمی‌آرم ترجیح دادم با زبون بگم.

-زیپ لباسمو نتونستم ببندم.

-برگرد ببندمش.

لبخند شیطننت آمیزی که رو لبش بود، بیشتر باعث خجالتم شد و خودمو برای
گفتن این حرف لعنت کردم.

دیدم منتظر داره نگاهم می‌کنه به اجبار پشتمو به سمتش کردم.

پشتم بهش بود و منتظر بودم زیپو ببنده ولی وقتی دیدم حرکتی نمی‌کنه بی اختیار
سرخ شدم.

انگشتشو که رو گودی کمرم حس کردم بدنم لرز گرفت.

چیکار می‌کرد؟

انگشتشو سبک به سمت بالا می‌کشید و لرزش من بیشتر می‌شد.

نفسای گرمیو که پشت گردنم حس کردم، نفسم تو سینه حبس شد.

-چرا می‌لرزی؟

صداش آرام بود و در عین حال رگه‌هایی از خنده رو داشت.
خشک شده بودم و نمی‌دونستم چی بگم.

سرشو که دقیقاً کنار گوشم آورد، قلقلکم اومد ولی سرمو خم نکردم و همون‌طور
وایستادم.

-خیلی خوشگل شدی.

می‌تونم بگم که چشمام گرد تر از این نمی‌شد.
زبونم نمی‌چرخید که جوابی بهش بدم.

وقتی صدای قدماشو شنیدم با سرعت به عقب برگشتم.
تازه حس کردم لباسم از حالت قبلی تنگ تر شده و فهمیدم که زیپو بسته.

تو آشپزخونه بود و در یخچالو باز کرده بود.
با عجله با کفشایی که تو دستم بود به سمت اتاقم راه افتادم.
جلوی آینه که وایستادم سرخی صورتم مشهود بود.

دستمو رو صورتم که داغ شده بود گذاشتم و سعی کردم نفسام رو منظم کنم.

وقتی حس کردم نفسام داره به روال قبلیش برمی‌گرده کفشام و مانتومو پوشیدم و بعد از این‌که شالم رو سرم کردم از اتاق بیرون اومدم.

منتظرم بود و وقتی منو دید به سمت در رفت.

قبل از من بیرون رفت و حس می‌کردم دلش این‌که احتمال می‌ده شایان بیرون باشه.

به سمت ماشین راه افتادیم.

عروسی توی باغ پدر سروش بود.

راه تو سکوت با یه آهنگ آروم ولی دلنشینی که پخش می‌شد گذشت.

موج اقیانوس آرامه "

توو موهای پریشونت

جوری عشقی که خود عشقم

یه وقتا میشه مدیونت

من چی میخوام از خدا

وقتی تو اینجایی جلو رومی

تو نوازش میکنی احساسمو

هر شب به ارومی

تو جذابترین قسمت عشقی
چقدر صحبت عشقی
باهات دارم عزیزم
محاله بگیره تورو دیگه
کسی از من تنها نمیزارم عزیزم

تو جذاب ترین قسمت عشقی
بدون تو میمیریم من و قلب مریضم
نگام کن نباشی میرم از دست
نباشی میره از دست همه چیزم عزیزم

انتخاب اول تو عشق اخر تو
کسی رو غیر از من نکردی باور تو
میگی خدا یا عشق منم میگم هردو"

می‌تونم بگم بهترین آهنگی که تو عمرم شنیدم.
انگار غیر مستقیم داره احساساتی که بین ما هست رو به زبون میاره و من چقدر
عاشق این آهنگ شدم.

"تو جذابترین قسمت عشقی

چقدر صحبت عشقی
باهات دارم عزیزم
محاله بگیره تورو دیگه
کسی از من تنها نمیزارم عزیزم

تو جذاب ترین قسمت عشقی
بدون تو میمیریم من و قلب مریضم
نگام کن نباشی میرم از دست
نباشی میره از دست همه چیزم عزیزم"
(علی عباسی جذابترین)

با تموم آهنگ ناخودآگاه به سمتش برگشتم.
فیگور نشستنش پشت فرمون مثل همیشه بود.
ولی به طرز عجیبی جذاب شده بود.
من چطوری تا الان نتونستم متوجه این حجم از جذابیتش بشم؟

شب با کلی خستگی تموم شد و الان با بدن کوفته روی تخت دراز کشیدم.
توی اتاقی که توی خونه حامی متعلق به منه.

با گریه و زاری هایی که بعد عروسی من و یغما به راه انداختیم، بدون پرسیدن
سوالی از من، منو به خونه خودش آورد.

می‌تونم بگم کل شب رو برای رقصیدن وسط بودم.
البته فقط من نه، صحرا بدتر از من بود. حق هم داشت عروسی برادرش بود و
براش خوشحال بود.

ولی چیزی که اذیت می‌کرد این بود که کاراشو بیشتر برای جلب توجه حامی
می‌کرد و چشماش مدام روی اون بود.

زیبایی یغمارو من ظهر دیده بودم ولی بقیه با دیدنش تعجب کردن. خیلی با
سروش بهم می‌ومدن.

وقت رقص دونفریشون که رسید، با هیجان و خوشحالی بهشون نگاه می‌کردم.
تو نگاه هردوشون پر از عشق بود.
چشماشون برق می‌زد و لبخند تو لباشون جا نمی‌شد.

یعنی روزی می‌رسید که منم با کسی که دوستش دارم این حالو تجربه کنم؟
با این فکرم به سمتش که باهم روی یه میز نشسته بودیم و روی صندلی کنارم با
فاصله کمی بود نگاه کردم.

ای کاش که بشه. من جز اون نمی‌تونم آدم دیگه‌ای رو دوست داشته باشم.

با سنگینی نگاهم به سمت برگشت.

با لبخندی توام با امید نگاهش می‌کردم.
انگار فهمید که تو دلم چی می‌گذره که دستشو به سمتم دراز کرد.
گنگ نگاهش کردم. منظورشو نمی‌فهمیدم. یعنی نمی‌تونستم بفهمم.
واقعا می‌خواست که دستمو بگیره؟

وقتی دیدم یه ابروشو بالا داده و به گیجی من نگاه می‌کنه، خواستم که مثل خودش
بی‌پروا باشم.
چی میشه طوری که دلم می‌خواد رفتار کنم؟
اونطوری که باعث هیجانم میشه.
لمسش کنم، حسش کنم.

دستم که تو دستش گذاشتم، از گرمای دستش دلم غنچ رفت.
انگار به برقی با ولتاژ خیلی پایین که فقط یه شک کوچولو میداد وصلم کرده بودن.
به دستامون نگاه می‌کردم. دست من که روشن تر از دست اون بود و خدا می‌دونه
چقد این تفاوت زیبا و دوست داشتنی بود.

انگشتای کشیدش با رگای مردونه که روی دستش بود دلمو قلقلک میداد. نگاهم
رو که از کنار چشمش دید، دستمو بیشتر تو دستش فشار داد.

دلم می‌خواست داد بزنم و بهش اعتراف کنم که چقد می‌خوامش.

می‌دونست می‌خوامش ولی من می‌خواستم اینو به کل دنیا فریاد بزنم.

دلم میخواست همینطور که دستم تو دستشه، به سمت سینه‌ام ببرم و روی قلبم بزارم.

بهش نشون بدم که با اون بودن چقد کوبش‌های دلمو بی‌امون میکنه.

انقدری می‌خوامش که کسی نمی‌تونه این همه بخوادش.

بتونه هم، من این اجازه رو بهش نمیدم.

وقتی که الان مطمئنم احساسمون دو طرفه‌است، امکان نداره که از دوست داشتنش پا پس بکشم.

یه هفته از رفتن یغما گذشت. حس و حال خونه هم مثل من عوض شده بود.

کسل کننده بود. تو این هفت روز از بیکاری نمی‌دونستم چیکار کنم.

یغما نبود که بشینم باهاش حرف بزنم و دردودل کنم.

حامی تقریباً هر روز بهم سر می‌زد و به هم نزدیک شده بودیم.

هر دو احساسمون به هم رو می‌دونستیم. می‌دونستیم که همدیگرو می‌خوایم.

می‌تونم بگم راحت تر از قبل رفتار می‌کردیم.

امشب هم مثل بقیه شبای این هفته تو فکر بودم و خونه غرق سکوت بود.

بی‌حوصله تو هال روی کاناپه لم داده بودم.

توی گوشی درحال چک کردن عکسای عروسی بودم.

عکسایى که توش من و حامى کنار هم بودیم.
هى زوم میکردم روشن و ذوق زده مى شدم.
ولى وقتى یکم دقت کردم دستش رو که رو کمرم بود دیدم.
کى از کمرم گرفته بود که متوجه نشدم.

نگاهم که تو عکس به سپهر که دقیقا کنارم بود افتاد، خنده ام گرفت.
از روی حساسیتش به سپهر منو به خودش نزدیک کرده بود.

آخ که من فدای...
با شنیدن صدای سیخ تو جام نشستم.
یکم گذشت و با نشنیدن صدای دیگه ای گفتم حتما از واحد دیگه ای اومده.

خواستم گوشى رو دوباره روشن کنم که صدای دیگه ای اومد.
انگار یکى پرید.

دستو پام به لرزه افتاده بود.
با تلاطمى که توى قلبم بود به اینور اونور نگاه مى کردم.

نصف شبى کى میتونه باشه جز یه دزد؟
با این فکر اشکم داشت درمى اومد.

فکر کن فکر کن، چیکار کنم؟
تنهایی چیکار می‌تونم بکنم.
برم به شایان بگم؟ شاید خوابیده.
اصلاً شاید دزده صدامو بشنوه بیاد یه بلایی سرم بیاره.

خشک شده بودم و نمی‌تونستم از جام تکون بخورم.
فکرتو به کار بنداز آرتمیس.
با جرقه‌ای که تو سرم زد رفتم تو مخاطبین و روی اسم حامی زدم.
بهترین کسی که می‌تونه بهم کمک کنه.

-سلام.

زبونم بند اومده بود. به زور تونستم کلماتم رو ادا کنم.

-ی...یکی تو...تو خونه‌است.

-کی؟ چی شده آرتمیس؟

-دزد...دزده فکر کنم. می‌ترسم بیا.

با این جمله اشکم درومد و شروع کردم به گریه کردن.

معلوم بود اونم از حرفام هل کرده بود.

-آروم باش. آروم باش الان خودمو می‌رسونم. برو تو اتاقت درم قفل کن باشه؟

با حق هقی که می‌کردم آروم گفتم:

-با...باشه.

با سرعتی که نمی‌دونم چجوری به پاهای سست شده‌ام اضافه شد به سمت اتاقم دوییدم.

درو قفل کردم و بهش تکیه داده نشستم.

خیلی ترسیده بودم.

یه چندبار هم که صداهایی شنیدم دیگه تا مرز سخته رفتم.

تو سکوت خودمو یه گوشه جمع کرده بودم.

صدای زنگ در که اومد تو جام پریدم. هی با خودم می‌گفتم نکنه دزد باشه و یه بلایی سرم بیاره.

دیگه منطقم کار نمی‌کرد که فکرم برسه دزد در نمی‌زنه.

گوشیم که زنگ خورد با دیدن اسم حامی زود جواب دادم و گفتم که پشت درم.

می‌ترسیدم و نمی‌تونستم از اتاق برم بیرون. هالمون بالکن داشت و همش فکر می‌کردم که از اونجا اومده تو.

وقتی حامی چندبار تکرار کرد که نترس بیا باز کن من اینجا، جرأت پیدا کردم و به سمت در دوییدم.

وقتی که درو باز کردم و حامیم رو دیدم دستمو دور گردنش حلقه کردم و بغلش کردم.

لرزشی که ناشی از ترسم داشتم رو فهمید و دستش رو نوازش گونه پشتم می کشید که آروم کنه.

-نترس عزیزم من اینجا.

با حرفش چشمام یادشون افتاد که بیکارن و گریه کردن رو شروع کردم. همون طور که بهش چسبیده بودم منو به سمت داخل برد و بعد بستن در به طرف کاناپه برد.

می دونستم که با وجود این همه سروصدا مطمئن دزدی نمی مونه و حتی جایی باز نبود که بیاد تو ولی ترسیده بودم و بودن حامی هم باعث می شد خودمو لوس کنم و اون روی ضعیفم رو نشون بدم و فقط به اون تکیه کنم.

منو به سمت مبل برد بعد این که نشستم، اول یه دور کل خونه رو گشت و وقتی مطمئن شد کسی نیست به سمت آشپزخونه رفت.
با لیوان آب تو دستش برگشت و کنارم نشست.
من هنوز گریه ام بند نیومده بود.

لیوان آبو که به لبم نزدیک کرد یکم ازش خوردم و با چشمای قرمز و لبایی که
وقتی گریه‌ام می‌گیره جمع می‌شن نگاهش کردم.

-ت... ترسیدم.

با چشمایی که برق می‌زدن نگاهم کرد.

تازه می‌خواستم گریه رو از سر بگیرم که خشک شدم. تنم گر گرفت.

گرمی لباش روی لبام بود و من با چشمای گرد شده نگاهش می‌کردم.
می‌تونم بگم هر چشمم اندازه گردو شده بود که با دیدن نگاهم خنده‌اش گرفت و
ازم فاصله گرفت.

کتنشو از تنش درآورد و باز بهم نگاه کرد.

وقتی منی که هنوز سرجام خشک شده بودم رو دید، باز به طرف خودش کشید و
تو بغلش فرو رفتم.

سرشو روی موهام گذاشته بود و بو می‌کرد.

همونطور که نشسته بودیم به کاناپه تکیه داد و منم باهاش عقب تر رفتم.

سرم روی بازوش بود. بوی عطرش تو بینیم می‌پیچید.

آروم شده بودم.

صبح با گردن درد بیدار شدم.
دیشب همونطور که سرم روی بازوش بود رو کاناپه خوابمون برده بود.
بوی دلنشین تنش توی بینیم پیچیده بود.
هی عمیق تر نفس می کشیدم که بیشتر بو کنم.

وقتی دیدم تکون می خوره دستپاچه شدم و بدون فکر خودمو به خواب زدم.

نفساش به پیشونیم میخورد و فهمیدم که سرشو رو پیشونیم خم کردم.
قلبم تالاپ تالوپ می کرد و منتظر حرکت بعدیش بودم.
ولی تا جایی که می تونستم ظاهر خودمو حفظ کردم.
اون خیلی زرنکه و اگه بفهمه خودمو مخصوصا به خواب زدم؟
والای خدا نکنه.

لباشو رو پیشونیم گذاشت و پیشونیم گرم شد.
می دونست چجوری آرامشو بهم تزریق کنه.
یکم همونطور موند و بعدش عقب کشید. لبام خودسرانه برای گفتن عقب نکش
باز می شدن ولی نگهشون داشتم.

صدای قدماشو شنیدم که دور می شد.
ترسیدم بره و با عجله چشم باز کردم ولی وقتی دیدم تو آشپزخونست چشمامو
بستم.
گاهی آروم طوری که نفهمه بیدارم نگاهش می کردم.

داشت صبحانه آماده می‌کرد.

تا چه حد می‌تونه حرکات یه نفر براتون جذاب و دوست داشتنی باشه که با هر کارش بیشتر عاشقش بشین؟

من دقیقا تو وضعی بودم که قربون صدقه‌ی هر حرکتش می‌رفتم و عاشق تر می‌شدم.

دیگه بیشتر از این نقش بازی نکردم و از جام بلند شدم.

با این که داشت میز رو می‌چید ولی حواسش به این طرف هم بود و با بلند شدنم نگاهش به طرفم برگشت.

-صبح بخیر.

-صبح بخیر. خوبی؟

-اوهوم. مرسی که از دیشب پیشم بودی. خیلی هم اذیت شدی.

آروم گفت:

-نشدم.

و بعدش با تن صدای قبلیش گفت:

-امروز جریان دیشب رو پیگیری میکنم. چون دیشب ترسیده بودی نتونستم تتهات بزارم و کاری کنم.

سری تکون دادم و خواستم به سمت سرویس راه بیوفتم که با حرف بعدیش سر جام وایستادم.

-از امروزم برمیگردی خونه. اینجا امنیت نداره. اینطور که معلومه تو هم نمی‌تونی تنها بمونی.

-آخه...

بعد این حرفم طوری نگاهم کرد که نتونستم چیز دیگه‌ای بگم و دلیل بیارم.

بعد از خوردن صبحونه بهم گفت که شروع کنم به جمع کردن وسایل و خودش برای سروصدا هایی که دیشب می‌اومد رفت که با مدیر ساختمان حرف بزنه.

بعد رفتنش داشتم از کنار کاناپه رد می‌شدم که کتش رو دیدم.

برداشتم و خواستم بزارمش رو آویز ولی دلم نیومد که بدون بو کردن اون عطر نابش از خودم دورش کنم.

طوری به بینیم نزدیک کرده بودم و بو می‌کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم نشستم روی کاناپه و کتش هنوزم دسته.

وقتی از جام پاشدم که برای گذاشتنش رو آویز ببرم صدای افتادن چیزی اومد.

از ترس این‌که گوشیش یا چیز مهمی افتاده باشه روی زمین رو نگاه کردم. قوطی کوچیکی کنار کاناپه افتاده بود.

با کنجکاوی برداشتم و بازش کردم.

-این... این که همون دستبنده...!

با تعجب به دستبندی که توی مسافرتمون خوشم اومده بود ولی نتونسته بودم بخرم نگاه می‌کردم.

یعنی برای من خریده؟

معلومه دیگه. خودم پسندیده بودمش.

پس اگه برای منه چرا تا الان نداده؟

اصلا شاید همونی نیست که اونجا بود؟ شاید از این‌جا گرفته.

به خودم نهیب زدم "چرت نگو آرتمیس اگه برای تو نیست پس برای کیه؟"

با صدای در واحد دیگه‌ای به خودم اومدم.

دستبندهو سرجاش گذاشتم و سراغ جمع کردن وسایلم رفتم.

هنوزم تنهایی تو خونه می‌ترسیدم و فکر می‌کردم الان یکی از یه جای خونه می‌زنه بیرون.

با دلهره لباسام رو جمع کردم.

تقریبا آخراش بودم که زنگ در خورد.

من که حواسم حسابی تو کار کردن بود، با صدای زنگ از جام پریدم.

حامی اومد و اون هم شروع به کمک کرد.

جریان دیشب هم پیگیر شده بود و معلوم شده بود دزد از بالکن همسایه به بالکن ما پریده و وقتی دیده بسته‌اس بعد تلاش کمی، رفته.

تا ظهر طول کشید وسایلم رو جمع کنیم. چون خونه از قبل مبله بود درومدنم راحت تر بود.

حامی وسایلم رو برد خونه خودش و من موندم که خونه رو تمیز کنم و تحویلش بدیم.

بعد از این‌که اومد هم کمکم کرد و تا غروب تونستیم خونه رو برای تحویل دادن حاضر کنیم.

الان هم جلوی در منتظرم بود و من یه نگاه کلی به خونه می‌انداختم که ببینم جاییش ایراد نداره.

ولی از الان هم دلتنگش می‌شدم.

من به این خونه عادت کرده بودم.

درسته به اندازه خونه حامی نمی‌شد ولی بازم دوستش داشتم.

من به اولین همه‌چی ارزش قائلم و اینجا اولینایی برای من وجود داره.

اولین باری که حس استقلال کردم.

اولین باری که حس کردم می‌تونم روی پای خودم بایستم.

اولین باری که با یغما هم‌خونه شدم.

و مهم ترین اولین بارم دیشب بود.

اون بوسه اون بغل...

وقتی حس کردم چشمام داره از خوشحالی پر میشه، صورتمو باد زدم و به سمت در رفتم.

صدای صحبت می‌اومد و وقتی نزدیک تر شدم فهمیدم صدای کیه.

این پسر با وجود صمیمیت بیش از حدش همسایه خوب و بی آزاری بود.

منو که دید سعی کرد ناراحتیش رو از رفتنم ابراز کنه.

-آرتمیس خانوم چیزی شده که دارین میرین؟ کسی اذیتتون کرده؟ شما که تازه اومده بودین.

معلوم بود حامی از دلیل رفتنم چیزی نگفته.

تو ساختمون همه می‌فهمیدن چه اتفاقی می‌افته ولی از ندونستن شایان تعجب کردم.

-نه بعد از جریان دزد ترسیدم و چون تنهام برمی‌گردم خونه قبلیم.

وقتی خونه حامی رو خونه خودم خطاب کردم، دیدم که یه لبخند مغرور رو صورتش بود.

درحالی که اگه آدم دیگه‌ای بود، بدش می‌اومد که خونه خودش رو به عنوان خونه خودم خطاب کردم.

-دزد؟ کی؟

با تعجب نگام می‌کرد و نفس عمیق حامی نشون میداد که از این مکالمه خسته شده.

-بله. دیشب.

-باورم نمی‌شه. خداروشکر چیزی نشده.

راستش من می‌خواستم راجب یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

نگاه منتظر مو که دید ادامه داد:

-من می‌خواستم اگه اجازه بدین بیشتر باهاتون آشنا شم. خوب شد که برادرتون این‌جاست. می‌خواستم ایشون هم پیشنهادمو بدونن.

سر حامی یه ضرب بالا اومد و با اخم وحشتناکی به شایان خیره شد.
مونده بودم چی بگم که با حرکت حامی کلا هنگ کردم.

با سرعت به سمت شایان رفت و تهدید وار یقشو گرفت.
شایان بیچاره با حرکت حامی عقب تر رفت و به در چسبید.
حامی هم یه دستش رو یقه شایان و دست دیگه‌اش که مشتش شده روی دیوار بود،
جلوش و ایستاده بود.

با چشمای گرد به این صحنه نگاه می‌کردم که فهمیدم حامی چیزی رو نزدیک
گوش شایان گفت و کمی فاصله گرفت.

وقتی صدای "ببخشید نمی‌دونستم" گفتن شایان رو شنیدم، دیدم که حامی فاصله
گرفت و با اخم شدیدی که رو صورتش بود به سمت اومد.

جرات هیچ حرفی رو نداشتم و وقتی ناخودآگاه نگاهم به شایان رنگ پریده افتاد،
حامی مچ دستم رو گرفت و جوری کشیدم که جهت نگاهم عوض شه و به سمت
پایین رفتیم.

تا خونه تو فکر این بودم که چی در گوش شایان گفت که شایان عذر خواهی کرد.
به چه حرفی گفت نمی‌دونستم؟

ولی اگه کسی همچین حرکتی با من بکنه بدون این‌که چیزی بگه ازش عذرخواهی می‌کردم. انقدر که یهویی پرید طرفش گفتم الان یه بلایی سرش میاره. خودشم بدون این‌که دست بزنه. با اون قیافه رنگ پریده شایان هم معلوم بود که از اون ترسو هاست.

تا شب درگیر ندونستن حرفی که در گوش شایان زد بودم و آخرش بعد شام تونستم جرأت کنم بپرسم.

-امروز چی تو گوش شایان گفتی؟

سعی کردم لحنم کاملاً با کنجکاوی و به دور از هرگونه تندى باشه که فکر کنه خبری هست.

حواسش به کاغذای تو دستش بود که با حرفم بهم نگاه کرد. یکم مکث کرد و بعدش جوابمو داد.

-چیز خاصی نگفتم.

-پس برای چی عذر خواهی کرد؟ چیو نمی‌دونست؟

-گفتم که، چیز خاصی نگفتم.

کلافه شده بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم برای چی انقدر ذهنمو مشغول اون حرفی که توی گوشش گفته بود کرده بودم و می‌خواستم بدونم.

حس لج بازی هم بهش اضافه شده بود که تو گرفتن جواب مصمم بودم.

-بگو دیگه می‌خوام بدونم. این بحث مربوط به منم میشه.

-چرا این همه اصرار داری برای دونستن؟

بدون این که توجهی به حرفم داشته باشم بدون فکر گفتم:

-شاید می‌خواستم پیشنهادشو قبول کنم.

نمی‌دونم شک بود یا عصبانیت که چهره‌شو پوشوند.

من چی گفتم؟

برای لج کردن باهاش چرت و پرت گفته بودم و نمی‌دونستم چجوری جمعش کنم.

با سکوتی که ناشی از هنگ بودن خودم بود نگاهش کردم.

از جاش پاشد و کت و سویچش رو برداشت و از خونه بیرون زد.

دیدین بعضی وقتا یه چیزی میگین ولی اصلا نمی‌فهمین چطوری گفتین درحالی که اصلا بهش فکر هم نمی‌کردین؟

منم همون‌طور بودم. مخصوصا که نمی‌تونم منظور خودم رو به طرف مقابل توضیح بدم و بفهمه که درواقع منظور اصلیم یه چیز دیگه بود.

هاج و واج مونده بودم. آخر هم با خودم گفتم که منتظر بمونم بیاد و بهش بگم که منظوری از حرفم نداشتم.

بعد یک ساعت منتظر موندن نیومد.

خصوصا که بیشتر به حرفم فکر کرده بودم و دردناک بودن حرفم بیشتر به رخم کشیده می‌شد.

اشکم داشت درمی‌اومد.

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم.

لباسامو عوض کردم و با عصبانیتی که از خودم داشتم هی سر خودم غر می‌زدم که "خاک تو سرت با این حرف زدنت. ببین چیکار کردی وقتی میدونی اون هم دوستت داره. وای الان با خودش فکر کنه که نمی‌خوامش و به شایان روی خوش نشون دادم که بهم پیشنهاد داده چی؟ نه این فکرو نمی‌کنه آرتمیس. اون میدونه دوستش دارم.

میدونه؟ کی بهش گفتم که بدونه؟ مگه قراره بگم، از حرکتام تاحالا فهمیده دیگه".

مدام در حال حرف زدن بودم که با صدای رعد و برق تو جام پریدم.

صداش بدجور بلند بود و منی که از همچنین چیزایی نمی ترسیدم داشتم تو جام می لرزیدم.

بارون هم شروع به باریدن کرد و وقتی صداش با رعد و برق ترکیب شد، وحشت زدم کرد.

اونم وقتی که ترس دیشب هنوز تو دلم بود.

تو ذهنم مدام چیزای ترسناک می اومد و فضا رو کاملاً اکشن و جنایی می دیدم.

تو حالت درازکش بودم که با صدای در که بهم خورد ناخودآگاه جیغ محکمی کشیدم و اشکام کل صورتم رو گرفت.

حامی هم نبود. مثل بچه ها زار می زدم و تو فکر این بودم که الان بلایی سرم میاد.

می لرزیدم و این لرزش هم از ترسم بود و هم از سرمایی که تو وجودم نفوذ کرده بود.

در اتاقم که باز شد یه جیغ دیگه کشیدم و صدای گریه ام بلندتر شد.

چشمام رو بسته بودم و بدون اینکه کاری کنم گریه می کردم.

-آرتمیس!

صدای متعجب و نگرانش که اومد خیالم راحت شد.
انگار می‌دونستم اونه و فقط می‌خواستم برای این‌که منو تنها گذاشته و رفته
پشیمونش کنم.

با سرعت به سمتم اومد و کنارم نشست.
هر دو دستشو رو صورتم گذاشت.
نشسته بودم و با صورت گریون نگاهش می‌کردم.

-خوبی؟ چی شده؟

با سکوت و گریه نگاهش کردم.
انگار فهمید دردم چیه که به سمت خودش کشید و بغلم کرد.
بغلش مخزن آرامش من بود. مگه می‌شد تو بغلش باشم و آروم نشم؟

سرم رو نوازش می‌کرد و من مثل کسی که اکسیژن کم آورده، عمیق گردنشو
نفس می‌کشیدم.

هق هق که ارومتر شد، نیاز دونستم خودم رو براش توجیح کنم.

-من... منظورم اون نبود. نم... نمی‌خواستم اون حرفو بزنم.

-ششش... می‌دونم آروم باش.

-بهش گفتم نامزد می.

خشک شده بودم و تو سکوت نگاهش می‌کردم.

-چون می‌خوام باشی.

تو می‌خواهی؟

هنوزم تو شک اتقاقیم که افتاده.

می‌دونم چی شد، چطور شد.

ولی من این مردو خیلی می‌خوام.

می‌دونم که از تصمیم پشیمون نشدم و هیچ‌وقت نمی‌شم.

فقط یکم اتفاقات پشت سر هم پیش اومده و دلیل گیجی من شده.

به حامی که با ایستادنم کنارم ایستاد نگاه کردم.

لبخندی چهره‌اشو پوشونده بود که تاحالا تو لباش ندیده بودم.

چشماس برقی داشت که تا حالا مثلشو ندیده بودم.

هر چیزی رو تو عمرم باور می‌کردم ولی این تصویری که الان توش هستیم رو نه!

فکر کردن به آینده، به آخر همه اتفاقا منو می‌ترسونه.
ولی پیش کسی هستم که باعث میشه وقتی پیشم حسش می‌کنم، ترسم از همه‌چی و همه‌کس بریزه.

با بودنش، حرف زدنش و هرکاری که دست خودش نیست و حرکتهای عادی یه آدم هست، بهم آرامش میده.

می‌خوام فریاد بزنم و بگم عاشقشم.
بین ما یه سدی بود که امروز دیگه وجود نداره. شکسته و من برای گفتن حرفام به حامی هیچ مانع و وهم و ترسی ندارم.

دستمو میگیره و پنجه‌هامون تو هم قفل میشه.
با گرفتن دستم بدن سردم سرتاسر گرم میشه.
لبخند میزنم و نگاهش می‌کنم.
حس می‌کنم با دیدن لبخندم دلش گرم و خیالش راحت میشه.

به عقب برمی‌گردم.
تابلوی محضر رو که دوباره می‌بینم، به وجد می‌آم.
ما الان به هم تعلق داریم و این یه حس بی نظیر و وصف نشدنی داره.

هرچند که یه صیغه محرمیت بدون شناسنامه هست ولی هرچی که هست عالیه.

شاید با خودتون بگین که چجوری بدون اینکه لباس عروس بپوشی و جشن اینا ازدواج کردی ولی همه چی تو اینا نیست.

قبلنا محال بود داشتن لباس عروس رو قبول کنم ولی وقتی دیدم همه چی پوشیدن اون لباس سفید نیست، وقتی فهمیدم بپوشی و خوش حال نباشی یعنی چی، نظرم کلا عوض شده.

وقتی لباس عروس بپوشی و کسی که می‌خوای کنارت نباشه، اون لباس هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

و حتی حالتون رو هم بهم می‌زنه.

به خودم که میام، دست من توی دستش که روی پاش گذاشته هست و با اون یکی داره رانندگی میکنه.

راه خونه نیست و نمی‌دونم داره کجا میره ولی اون لحظه تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم اینه که تا جهنم بره، باهاش میرم.

جلوی رستوران معروفی نگه میداره و من با خودم فکر می‌کنم که اون اصلا سورپرایز بلد نیست.

لبخندی با این فکر رو صورتم میشینه.

وقتی در رستوران باز میشه، به قضاوت غلطم پی می‌برم و هم زمان متعجب و ذوق زده میشم.

کناره‌های راهی که میریم پر از گلبرگای قرمز و شمع های روشن که تنها روشن کننده های اطرافن.

راهی که مارو به میزی دو نفره می‌رسونه.

از عشق لبریز شدم برای این توجه‌اش. برای محبتش.

به خاطر من اینجارو خالی کرده.

سر میز با ذوق و چشمایی که برق میزد نگاهش می‌کردم.

دیگه احساسم رو نسبت بهش قایم نمی‌کردم.

چقدر همه‌چی یهوایی شد.

پیشنهادش رو که داد منم بهش احساسم رو اعتراف کردم در صورتی که از اول میدونستیم هم‌دیگرو دوست داریم و این فقط یه اعتراف زبانی بود.

حواسم پرت اطراف بود و دستم رو تو دستش گرفته بود.

همین‌طور که به اطرافم نگاه می‌کردم چیزی رو دور انگشتم حس کردم.

انگشتی رو تو انگشتم کرد و با لبخندی که از درست بودن اندازه و به دستم اومدنش بود نگاهم کرد.

لبخند صورتم رو پوشوند ولی لحظه بعدش اخم کردم.

-پس تو چی؟

خنده‌ای از حسودی و حساسیتم زد که دلم رو برد.
به این آسونی می‌تونه حال منو عوض کنه.

-برا منم میریم می‌خریم.

یک هفته بعد

رو صندلی بیمارستان نشستم و به حامی که بی‌طاقت داره قدم رو میره نگاه می‌کنم.

راستش هرچقدر هم اندازه اون نباشه ولی منم نگرانشم.

تو خونه بودیم که زنگ زدن و گفتن که حال مادرش خراب شده و بردنش بیمارستان.

میگفتن یه نفر به دیدنش اومده بود و بعد از رفتن اون مادرش بهم ریخت.
انقدری که دچار فشار عصبی شد و
سکته قلبی کرد.

حامی به طور بدی بهم ریخته و از اون موقع حرف نمی‌زنه.

طوری که نگران حالشم.

از طرفی هم بدجور توی فکره و معلومه به این فکر می‌کنه که اون فرد که کارکنای تیمارستان هم گفتن یه مرد بود، کی هست؟

یکم راه رفت و آخرش کنارم نشست.

سرشو برد عقب و به دیوار تکیه داد.

دستشو که مشت شده روی پاش بود تو دستم گرفتم و سعی کردم یکم هم شده حواسش رو پرت کنم.

با چشمای خسته و مویرگ‌های سرخی که دور زمره سبز چشماش هاله‌ای درست کرده بود، بهم نگاه کرد.

انگار خودش هم چندان امیدی به بهتر شدن حال مادرش نداشت.

از دیشب که زنگ زده بودند اینجا بودیم و چیزی هم نخورده بودیم.

می‌دونستم سردرد هم داره.

از کنارش پاشدم که برم چیزی برای خوردن بخرم.

همین که می‌خواستم برم دستمو گرفت. با اون حال بی‌حالش حواسش پیش منم بود.

-کجا میری؟

-گرسنمه میرم یچیزی بخرم.

نمی‌خواستم بدون‌ه بیشتر برای خودش نگرانم.

-بشین من میرم.

-نه تو بمون شاید اینجا کارت داشته باشن صدات کنن. من میرم.

-زود بیا.

سری تکنون دادم و ارزش دور شدم.

بی‌حواس و با فکری درگیر می‌رفتم که به یکی خوردم و بوی منحوسی توی بینیم پیچید.

عطر و بویی که شدیداً آشنا و نفرت‌انگیز بود.

با ترس به کسی که باهاش برخورد کرده بودم نگاه کردم و صورت عصبی و درعین حال شوکش روبه‌رو شدم.
نه. نباید این اتفاق می‌افتاد.

-آرتمیس!

به کنارش نگاه کردم.

پدرش بود که با تعجب نگاهم می‌کرد.

-این همه وقت کجا بودی تو دختر؟

پدرش از دیدنم گیج بود و امیر مثل حیوونی که قصد دریدن داره نگاهم می‌کرد.

-محمود جان شمارو هم هی به زحمت می‌اندازم. نیازی ن...

با شنیدن صدایش قلبم فرو ریخت.

حس دلتنگی که تا الان سعی در قایم کردنش داشتم تا خرخره بالا اومد و چشمم رو پر کرد.

چطوری این‌همه وقت با نبودش کنار اومدم؟

به سمتش برگشتم و با دلتنگی هر قسمت صورتمو برانداز کردم.

چروکای صورتم و سفیدی موهای دلم رو زیر و رو کرد.

یه صدایی تو دلم فریاد می‌زد که همش تقصیر توعه.

از غم نبود تو اینجوری پیرتر شده.

با دیدنم خشکش زده بود.

جلو می‌اومد و من همچنان با دلتنگی نگاهش می‌کردم.

با گرم شدن صورتم به خودم اومدم و اشکام ریخت.
انتظار این واکنش رو حتی اگه کم باشه ولی داشتم.

-ک..کدوم گوری ب...بودی؟

خشمش آمیخته با بغض بود و منی که نزدیک ترین گس‌اش بودم اینو می‌فهمیدم.
هق هق اوج گرفت.

-ب...بابا...

می‌خواستم بهش نزدیک شم و بغلش کنم ولی دستم رو پس زد.

-آرتمیس!

با شنیدن صدایش انگار که دنیارو بهم دادن.
دیگه ترسی از کسی نداشتم.
هرچی بود فقط غم بود و غم.
غم دوری و ندیدن پدرم.

بابا با شنیدن صدای حامی که به طرفم می‌اومد با یه حالت بدی بهم نگاه کرد.
نگاه امیر طوری بود که انگار می‌گفت: من می‌دونستم که شما دوتا یه سر و سری
باهم دارین.

یه فضایی ایجاد شده بود که همه تو شوک بودن و هیچکس نمی‌دونست چی بگه.

حامی کنارم رسید. با دیدن امیر اخماش تو هم رفته بود و به پدرم و پدر امیر نگاه
می‌کرد.

از حالت های ما حس کرده بود که جریان چیه.
دستش رو که حمایت گر پشت کمرم گذاشت، حس کردم پدرم درحال انفجاره.

با دیدن عصبانیت پدرم دستش رو کمی عقب کشید.

-فرار کردی رفتی برای خودت دنبال هر *زه بازی؟ خجالت نمی‌کشی تو؟

داشت به منی که اشکام مثل سیل راه افتاده بودن نزدیک می‌شد و قصد داشت
سیلی دیگه‌ای نصیبم کنه که دست حامی مانعش شد.

-مراقب حرفا و حرکاتون باشین. دخترتون هم باشه اجازه این کارارو بهتون
نمی‌دم.

-تو کی هستی؟

همزمان که به سمتش هجوم می‌بره اینو می‌پرسه و یقه حامی رو می‌گیره.
ترسیده بهشون نگاه می‌کنم.
امیر انگار که داره فیلم جذابی می‌بینه نیشخند می‌زنه.

-تو بهم میگی با دخترم چطوری حرف بزنی؟ هااااا؟

-دختر شما همسر منه.

همه از تعجب کم مونده بود شاخ دربیان.
زبونم برای گفتن چیزی نمی‌چرخید.
عصبانیت پدرم جاشو به تعجب و شوک داده بود.

یهو صورت و گردنش قرمز شد. مشتش بالا اومد کنار لب حامی نشست. انگار
که دلمو از جاش کندن.

حامی به احترام پدرم کاری برای مقابله باهاش نمی‌کرد و بقیه سعی داشتن
جداشون کنن.

امیر هم کناری وایستاده بود و عصبی تو فکر بود.

منم که از گریه نفسم بالا نمی‌اومد.

لحظه‌ای به خودم اومدم که دستم کشیده شد و پدرم منو به طرف خروجی می‌برد.

با ترس به عقب نگاه کردم و حامی رو که سعی داشت بقیه رو کنار بزنه و به سمتون بیاد رو دیدم.

فکر می‌کردن حامی قصد دعوا داره و نمی‌داشتن بیاد.

آخرین لحظه دیدم که پرستاری با عجله به سمتش رفت و بعد گفتن حرفش، حامی کاملاً خشکش زد.

با چشمای بی‌حس و خشک شده نگاهش روم ثابت موند.

از در بیمارستان کشون کشون بیرون بردم و سوار ماشین کرد.

جرات این‌که زبون باز کنم و حرفی بزنم نداشتم.

سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

با سرعت می‌روند و سکوت کرده بود ولی عصبانیت و غم از چهره‌اش می‌بارید.

هق هقام تنها صدایی بود که تو ماشین پخش می‌شد.

وقتی نگه داشت حواسم به اطرافم جمع شد و فهمیدم جلوی در خونه خودمونیم.

دلم حتی به هوای این خیابون هم تتگ شده بود.

با خودم فکر می‌کردم که چجوری این همه وقت از همه‌چیزم دور بودم.

در طرفمو باز کرد و دستمو کشید.

وقتی به صورتش نگاه کردم، دیدم چشماش پر شده ولی سعی داره خودشو نگه داره و عصبی نشون بده.

-بابا.

بدون این‌که جوابمو بده به داخل کشید و به سمت اتاقم برد.
هولم داد تو و خودش دم در وایستاد.

-دیگه نمی‌زارم از اینجا بیرون بیای. یه‌بار بهت آزادی دادم دیدم چی شد.

با بغض گفتم:

-باباااا. من شوهر دارم.

داد زد:

-حرف نزن. حرف نزن که نمی‌گم دخترمی عوض این چند ماه رو سرت
درمیارم.

از عروسیش فرار کرده بعد چند ماه اومده می‌گه بابا من ازدواج کردم.
اصلا تو چجوری ازدواج کردی؟ با اجازه کی؟ بیچاره امیر.

-بابا امیر...

_دیگه نمی زارم بری. پیش من می مونی. حق نداری از خونه پدرت بری.

تا سه روز همون طور تو اتاق قفل شده مونده بودم و کارم شده بود فکر کردن و غمگین تر شدن.

به اتفاقای سه روز پیش فکر می کردم و آخرش شروع می کردم به گریه کردن.

حامی کجا بود؟ چرا نمی اومد دنبالم؟ همه چی تا اینجا بود؟

از بس گریه می کردم چشمم دوتا کاسه خون شده بود.

هر روز حس می کردم اگه تا فردا نیاد می میرم و هر صبح این سه روز با امید این که امروز حتما میاد بیدار می شدم.

روز چهارم بود که پدرم وقتی غدام رو آورد، برای بیرون رفتن از اتاق مردد بود.

انگار می خواست چیزی بهم بگه ولی نمی تونست.

آخرش خودم صداش کردم.

-بابا.

با غم عمیقی تو چشماش نگاهم کرد.

-جان بابا؟

بعد انگار که چند ماه نبود من یادش بیوفته، اخم کرد.

-نمی‌خوای حرف بزнім؟

به سمتم اومد و کنارم نشست.

معلوم بود می‌خواست بدونه و این چند روز نمی‌تونست ازم بپرسه.

از نگاهش می‌فهمیدم که برای هر*زه خطاب کردنم ناراحته ولی ناراحتیش بیشتر به خاطر این چند ماه بود.

-امیر رو دستگیر کردن. تو زندانه.

با تعجب نگاهش کردم. می‌دونستم یه آدم دختر بازه ولی زندان؟ برای چی؟ حتی ذره‌ای حس ناراحتی نداشتم ولی کنجکاویم برای دونستن دلیلش بیش از حد بود. نگاه کنجکاوم رو که دید خودش توضیح داد.

از شنیدن حرف‌هاش داشتم شاخ درمی‌آوردم.

یعنی یه نفر تا چه حد می‌تونه بد باشه؟

با منشیت رابطه داشته باشی و قول و قراره ازدواج بدی و وقتی هم حامله شد زیرش بزنی.

ولی اصل کاری این نیست. دختره هم برای این‌که عوض کارهاشو دربیاره میره تموم پته امیر رو رو آب میریزه.

تصورشم به ذهنم نمی‌رسید که امیر تو کار انتقال مواد باشه.

پدر امیر با شنیدن حکم حبس ابد سکتہ کرده و فلج شده. حتی قادر به گفتن یه کلمه هم نیست و الان تو بیمارستان بستریه.

اگرچه اون شب کاملاً تو شوک اتفاقی این چهار روز بودم ولی غم نبود حامی حتی ثانیه‌ای برام کمرنگ نمی‌شد.

دیگه به این نتیجه رسیده بودم که حتماً اتفاقی افتاده که دنبال نیومده.

امکان نداره مردی مثل حامی، بدون هیچ خبر و اتفاقی بزاره و بره. مخصوصاً که از عشق و علاقه‌اش به خودم مطمئنم.

ولی جدا از همه این‌ها، آروم بودن پدرم شک برانگیز بود.

چرا واکنش بدی نشون نمی‌ده؟

چرا ازم نمی‌خواد توضیحی برای این چند ماه بدم؟

تا دو روز همین‌طور با خودم درگیر بودم و شد یک هفته که از حامی خبری نیست.

چشم نمونده بود از بس گریه کرده بودم و پدرم وقتی نگاهش به چشم‌هام می‌افتاد، غم نگاهش بیشتر می‌شد و چشم‌اشو ازم می‌دزدید.

حس می‌کردم یه چیزی شده که خبر داره و بهم نمی‌گه.

نمی‌دونم چی شده بود که امروز هیچ‌جارو قفل نکرده بود و خودش هم خونه نبود.

موبایل خودم توی کیفی بود که روز آخر کنار حامی گذاشته بودم و پدرم تلفن
خونه رو برداشته بود.

انقد که از گریه و چیزی نخوردن ضعف کرده بودم توان از جا بلند شدن هم
نداشتم.

چه برسه به این که برم دنبال حامی.

انگار لج کرده بودم و می گفتم به این زودی فراموشم کرد. دیگه چرا برم؟
اما منطقم می دونست که این طور نیست ولی شرایط منطقی فکر کردن رو نداشتم.

صدای در اومد. انگار از همه دنیا دلگیر بودم. نمی خواستم به صورت پدرم نگاه
کنم.

چشمام رو به پایین بود که با شنیدن صدای قدمهای آشنایی حس کردم قلبم ایستاد.

چشمام یه ضرب بالا اومد و روی چشمای قرمزش خشک شد.

روی چهره ای که داغون بودن رو فریاد می زد.

با فکری که به ذهنم رسید دلم ریخت. اگه همچین اتفاقی افتاده باشه چی؟ اگه...
اگه به مادرش اتفاقی افتاده باشه؟

حسم می گفت حدسم درسته که اون الان تو همچین حالی.

حامی:.....

با دیدنش تو اون حال از خودم بدم اومد. هرچند که توی وضعیت بدی بودم ولی حق نداشتم اینطوری به حال خودش رهاش کنم. معلوم بود انتظار دیدن من رو اونم تو خونشون درحالی که با پدرش اومدم نداشته.

خودمم از این اتفاق متعجبم ولی این هفته ذهنم انقدری درگیر بود که فکرم به جایی قد نده.

بهش که نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست تو بغلم فشارش بدم و عوض این یک هفته دوریمون رو دربیارم.

ولی می‌دونستم بدون توضیح دادن بهش و توجیه کردن نبودم، نمی‌تونم هرطور دلم می‌خواد رفتار کنم.

مقابل چشمای زیبای گرد شده‌ی آرتمیس، به مردی که کنارم و ایستاده نگاه می‌کنم. با نگاهش اشاره می‌کنه که باهاش حرف بزنم و خودم توضیح بدم.

به سمت اتاق خودش میره و مارو تنها میزاره.

آرتمیس خشک شده نگاهم می‌کنه.

از وقتی اومدم از جاش تکون نخورده و فکر می‌کنم که اگه ازم دلخور باشه حقشه ولی تحمل ناراحتیش رو ندارم و دیوونم می‌کنه.

به سمتش میرم و اون همون‌طور ساکت نگاهم می‌کنه.

کی فکرشو می‌کرد؟ آرتمیس دختر خالم باشه!
خاله‌ای که سال‌ها پیش به خاطر مردی که دوست داشت از خانواده‌اش طرد شد.

من این هفته چیزایی فهمیدم که هنوز نمی‌دونم به حال کی باید ناراحت باشم.
مادر و خاله‌ای که اجازه ازدواج با مرد مورد علاقه‌اشون رو نداشتن و خالم طرد شدن رو به گردن گرفت تا به به شوهرش برسه و مادر من...
مادر من چون دختر بزرگ خانواده بود موظف بود حرف گوش بده و تو روی خانوادش نایسته.

مردایی که دوست هم بودن.
خالم با مردی که می‌خواست ازدواج کرد و مادرم... مردی که مادرم عاشقش
الان سرتاپا فلجه و قدرت تکون خوردن و حرف زدن هم نداره.

پدر آرتمیس بود که بازگو کننده همه این اتفاقا بود. اونم وقتی که همون روز بعد
بردن آرتمیس، برای پیدا کردن من به بیمارستان اومد و با سپیده‌ای که توی کما
بود مواجه شد.

من و آرتمیس هم‌دیگرو نمی‌شناختیم ولی پدر مادرامون دورادور ارتباط داشتن و
این بود که بعد این همه سال یادش مونده بود.

وقتی که پدر آرتمیس اونو از بیمارستان می‌برد، پرستار خبر کما رفتن مادرمو
داد. همون بود که توان دنبال کردنشون رو نداشتم و خشک شده بودم.
بعد از اون هم پدر آرتمیس اومد و همه‌چی معلوم شد.

فردای اون روز بعد توضیح دادن همه اتفاقا، مادرم دیگه زنده نبود.

من مونده بودم و خودم.

تا چند روز تو خودم بودم و پدر آرتمیس بود که می‌اومد و سعی داشت باهام حرف بزنه.

حالا همه چیز سرجاش نشسته بود. دیگه اتفاقی نبود که گنگ مونده باشه برام ولی دونستن واقعیت در عین خوبیش، دردناک بود.

سه سال بعد

آرام با پاهایی که به تازگی راه رفتن را یاد گرفته‌اند، اینور و آنور می‌دود و پدر بزرگش را به دنبالش می‌کشاند.

آرتمیس با لبخند به تصویر مقابلش نگاه می‌کند.

زندگی‌اش زیباتر از حد انتظارش است.

خوشحالی‌اش با لبخندی عمیق روی صورتش خودی نشان می‌دهد.

دستان حامی از پشت روی دو طرف کمرش می‌نشینند و او را دربر می‌گیرند.

سرش را در موهای بلندتر شده‌ی آرتمیس فرو می‌برد و عطر زندگی را نفس می‌کشد.

آرتمیس به دستبند دستش نگاه می‌کند.
یاد روز هایی می‌افتد که در فکر صاحب آن دستبند بود.
که مال چه کسی است؟ اکنون مال او بود.
در واقع از همان اول مال او بود.
بعد از عقد دائمشان آن را داده بود.

اکنون خود و همسرش در آپارتمان دو طبقه‌ی حیاط داری با پدرش زندگی می‌کنند
و حامی طعم واقعی خانواده را می‌چشد.
خانواده‌ی چهار نفره‌شان برایش عقده‌های گذشته را کمتر کرده است ولی تمام نه!

گذشته های بد و اتفاقاتش هیچگاه فراموش نمی‌شوند.
برای کودکانمان گذشته‌ی خوبی برجا بگذاریم...

پایان

رمان تلاطم

نویسنده : فاطمه قنندیمز

شروع: دوشنبه 20/3/1398

پایان: پنجشنبه 25/7/1398

